

گزیده اشعار

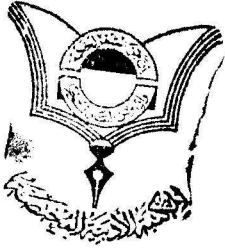
سيف فرغانی



کوش
دکتر ابوالقاسم رادفر



بها: ۱۳۰ ریال



٢٠٥٥

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گزیده

اشعار سیف فرغانی

(شاعر قرن هفتم و هشتم)

به کوشش

دکتر ابوالقاسم رادفر



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۵



فرغانی، سیف‌الدین محمد
گزیده اشعار سیف‌فرغانی
به کوشش: دکتر ابوالقاسم رادفر
چاپ اول: ۱۳۶۵
حروفچینی: به‌طریقه منوچایب
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
تیراژ: ۱۶۵۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

فهرست مندرجات

صفحه	موضوع
۹-۱۳	سیف فرغانی
۱۵-۷۲	قصاید
۷۳	قطعات
۷۴-۷۵	رباعیات
۷۶-۱۰۰	غزلیات
۱۰۱	فهرست منابع و مآخذ

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه ناشر

از عمر ادبیات پهناور و گرانبار فارسی، بیش از هزارسال می‌گذرد، در این مدت کشور ایران، فراز و فرودها و کام و ناکامیهای بسیار دیده و دورانهای تلخ و شیرین زیادی را پشت سر گذاشته است.

فرزندان این سرزمین در این گستره زمانی و مکانی پهناور، در زمینه‌های گوناگون دانشهای بشری، تلاشها کرده و تجربه‌ها اندوخته و از جهان پر رمز و راز علم و دانش، ره‌آوردهای بسیار با ارزش و ماندگار، به جامعه انسانیّت پیشکش کرده‌اند و از همین ره‌گذر بوده است که قرن‌ها، یافته‌ها و تجربه‌ها و علوم و دانش مسلمین، بویژه مسلمانان ایران، چشمان کنجکاو جهانیان را خیره کرده و به‌خود مشغول داشته است.

ادبیات پر بار فارسی، جلوه‌گاه راستین انعکاس تلاشهای هزارساله مردم مسلمان فارسی‌زبان در زمینه‌های گوناگون هنر و معارف از حماسه و داستانهای دلکش و جذاب و تاریخ و افسانه و سیر و تفسیر قرآن و علم و عرفان و فلسفه و اخلاق است، و ازینرو، گویی از لحاظ گستردگی در مفاهیم و اشمال بر انواع ادبی، به رود پر آب و پهناور و زلالی می‌ماند که عطش هر تشنه‌ای را - با هر ذوق و سلیقه‌ای که باشد - فرو می‌نشاند و این معنا را باید در انگیزه‌های اصیل این فرهنگ - ادبیات اسلامی - جستجو کرد.

اکثر آثار ادبی ما، متأسفانه یا تاکنون اصلاً به چاپ نرسیده و یا خوب و منقح چاپ نشده است و اگر بعضی هم طبع و نشر یافته باشد، در اختیار همه دوستداران کتاب در سراسر کشور قرار ندارد، به‌چند دلیل: یا به‌جهت محدودیت امکانات توزیع، یا محدود بودن تیراژ و نسخ چاپ شده و یا به‌دلیل گرانی که خود معلول محدود بودن تیراژ کتاب است.

بدین لحاظ، احساس ضرورت ایجاد «مجموعه شاهکارهای ادبیات فارسی» مقبولیت و معنی پیدا می‌کند و به‌مصدق

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به‌قدر تشنگی باید چشید

این نیاز به روشنی احساس می‌شود که اگر نسل حاضر به بسیاری از موارث والا و انسانی فرهنگ‌نیاگان خود به آسانی نمی‌تواند دست‌یابد، دست‌کم، نمونه‌ای - هرچند بسیار مختصر - از آنها را، اگر علاقه‌مند باشد، در دسترس خود ببیند.

در مجموعه «شاهکارها» از هر نویسنده و گوینده فارسی‌زبان که مطالعه اثرش مفید و سودمند به نظر آید، نمونه‌ای آورده می‌شود و از هر کتاب مهم، اعم از نظم و نثر که در این دوره هزارساله نوشته شده باشد بخشی یا فصلی مطرح می‌گردد.

در هر جزوه از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به اختصار - اما دقیق و سودمند - ارزش اثر از دیدگاه‌های مختلف، شیوه نگارش کتاب و گونه زبان و بیان صاحب اثر، و کیفیت انتخاب نمونه‌ها سخن به میان می‌آید و در ذیل هر صفحه، لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات و کنایات و تعبیرات پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین می‌شود.

به این طریق، امید است که مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» برای همه طبقات باسواد و کتابخوان جامعه، از شاگردان دبیرستان تا دانشجویان و دیگر جوانان که علاقه‌مند به آشنایی با این فرهنگ غنی و آثار ارجمند ادبی هستند سودمند و مفید افتد، و نیز بدین وسیله اسلاف دانشمند و قلم‌بدستان متعهد آن قرون را باز شناسند و در سنگر استقلال فرهنگی مسیر پیشینیان بجویند و راه آنان پیوند؛ ان شاء الله.

بسمه تعالی

سیف فرغانی

همه از ضعف ایمان است بر غیر اعتماد من
از این کافردلان یارب به ایمان بی نیازم کن
سخن از شاعری است اهل درد، بیدارگر، عارف، زاهد و
دیندار، سخنوری که لب به مدح امیر و وزیری نگشوده؛ بلکه قلم را
در خدمت عقیده و رسالتش بکار گرفته و آگاهانه، در نهایت تهور،
از نابسامانیهای زمانه اش انتقاد می کند. با ظالمان و ستم پیشگان
زمانه پنجه درمی افکند و تازیانه طعن و طنزش را برگردۀ عاملان
بدبختی مردم فرود می آورد. سخنش یادآور کلام آواره یمگان ناصر خسرو
قبادیانی است، تلخ و گزنده، اما فصیح و دلنشین و چون از دل برخاسته،
بر دل می نشیند.

وی سیف الدین ابوالحماد محمدالفرغانی از شاعران استاد قرن
هفتم و هشتم هجری است که با مرتبۀ بلند خود در شعر به سبب
انقطاع از عالم و گوشه گیری از دوان و امتناع از مدح امرای ظالم
و فاسد زمان در یکی از خانقاههای شهر کوچک «آق سرا» به گمنامی
درگذشت...

اما از آنجا که اصل و منشأ وی از فرغانه — در ماوراءالنهر —
بوده، به سیف فرغانی شهرت داشته و خود نیز در اشعار خویش غالباً

۱. آق سرا شهرست در ترکیه امروز در جنوب شرقی دریایچه «توزگول».

«سیف فرغانی» و احیاناً «سیف» تخلص کرده است.

از تاریخ ولادت سیف اطلاعی نداریم. او خود در قصیده‌ای اشاراتی دارد به دوره ولادت و حیات خویش و آن قصیده از امهات قصاید اوست بدین مطلع:

در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود

کآمدن من بسوی ملک جهان بود
... همین قصیده نمایشگر گسیختگی بقیه السیف نظام دینی و سیاسی و اجتماعی ایرانست بر اثر حمله مغول که از سال ۶۱۶ هجری آغاز شد و آتش آن تا دیرگاه در ایران زبانه می کشید و باتوجه به این توصیف و نظر به آنکه سیف تا چند سالی از آغاز قرن هشتم زنده بوده است، باید ولادتش در زمان انقلابات ناشی از حمله مغول و حداکثر در اواسط نیمه اول قرن هفتم اتفاق افتاده باشد...

سیف فرغانی از معاصران سعدی بوده و با وی مکاتبه و مشاعره داشته است... از مجموع اطلاعاتی که درباره سیف فرغانی داریم چنین برمی آید که عمرش نسبتاً طولانی بوده است.

سراسر دیوان سیف فرغانی حکایت از این دارد که وی یک صوفی وارسته است که دوران ریاضت و مجاهدت را طی کرده و در زمره مشایخ زمان درآمده است.

مجموع اشعار او از قصاید و قطعات و غزلها و رباعیات بحدود دوازده هزار بیت بالغ می شود و از آن سه نسخه در دست است...

قصاید سیف فرغانی که نشان از مهارت او در سخن دارد یا در نعت خداوند و منقبت رسول (ص) و یا در وعظ و اندرز و تحقیق و یا در انتقاد از وضع نابسامان زمان و طبقات مختلف اعلی و ادانی است و او هیچگاه این قصاید غرا را برای مدح پادشاهان و امیران و وزیران زمان مورد استفاده قرار نداد...

سیف فرغانی قسمتی از قصاید خود را در استقبال قصاید مشهور سروده و آنها را جواب گفته است؛ و چنانکه می‌دانیم این از جمله رسمها و عاداتهای شاعران از اواخر قرن ششم بعد است که شاعر استاد به کسی می‌گفتند که بتواند از عهده جوابگویی استادان مقدم برآید...

قسمت دیگری از قصیده‌های سیف فرغانی ابتکاری است ولی مطلب مهمی که در آنها و اصولاً در همه قصاید سیف فرغانی قابل توجه است انتخاب ردیفهای دشوار است...

از غزلهای متعدد سیف بعضی در جواب سعدی و معدودی در جواب همام یا شاعران دیگر است و عجب آنست که با آنکه مسکن او نزدیک به قونیه و مدتی از عمر سیف مصادف با دوران حیات مولوی بوده در دیوان او استقبالی از اشعار مولوی نمی‌یابیم و این نفوذ نصیب استادی از استادان معاصر او گردید که فرسنگها و ولایتها میان او و سیف فاصله بود.

شیوه سخن سیف فرغانی بشدت تحت تأثیر سبک سخنوران خراسان در قرن ششم هجری است. بزرگترین علت این تمایل به زبان شرقی آنست که سیف خود از همان دیار و از سرزمین فرغانه و ولایت سمرقند بود که اثر نفوذ لهجه‌های غربی ایران در آن بسیار کم بود و هست و او نه تنها بر اثر بعد مسافت از زادگاه خود و اقامت اضطراری در دیار بیگانه از تحت تأثیر لهجه محلی خود بیرون نرفت، بلکه آثار آشکاری از آن در دیوان خود برجای گذارد و این تأثیرات علاوه بر ترکیبات در بعض مفردات و افعال آشکار است. مثلاً او بارها افعال مصدر خواستن را با حذف الف که خاص لهجه سمرقندیست بکار برده و «خوهم» و «خوهی» و «خوهد» و «نخوهد» در اشعار خود بوفور استعمال کرده است... همچنین استفاده از کلماتی مانند «باش» به معنی

«اقامت» و «سج» به معنی زنبور که خاص لهجه دری خاورایران بوده و بکار بردن الف در اول پاره‌ای کلمات برسم دری زبانان مشرق مانند اشکم (ج ۱ ص ۵۵) و اشکن (ج ۱ ص ۶۰)، و کلماتی از قبیل ایدر (ج ۱ ص ۱۵۶) که در لهجه دسته شاعران غربی متروکست، و بسی از اینگونه استعمالات نشانه‌های بارزی از تمایل سیف‌فرغانی به دسته شرقی لهجات ایرانی و داشتن شیوه‌ای در بیان است که متأخران اصطلاحاً آن را ترکستانی یا خراسانی نامیده‌اند...

در مبنی و اساس سخن سیف‌فرغانی سادگی و روانی تمام حکمرواست. گاهی سخن او در عین انسجام و استحکام بسادگی و روانی سخن انوری در غالب قصاید و قطعات او، و گاهی از غایت متانت و استواری و حسن انتخاب کلمات و قدرت و قوت ترکیبات به استحکام سخن سنائی است. در این موارد از سخن منسجم و متین او گاه یا اصلاً از کلمات عربی اثری نیست و یا اگر بکار روند از جمله کلمات و ترکیباتی هستند که در زبان عمومی فارسی راه بسته و از استعمال آنها چاره‌ای نبوده است... اما گاه به سنت سخنوران قرن ششم توجه خاصی ازو به مفردات و ترکیبات عربی مشاهده می‌توان کرد...

سیف‌فرغانی دنیای آشفته عهد خود را فقط از راه تمسک به عروة الوثقی حق و حقیقت و رعایت دستورهای جازم اخلاقی و پیروی تام و تمام از تعلیمات اسلامی و بکار بستن احکام قرآنی قابل اصلاح و آرامش می‌دانست... و در عین حال او—با اینکه از اهل سنت و حنفی مذهب بود—در زمره قدیمترین سخنورانیست که در مرثیه شهیدان کربلا شعر گفته و خلق را به اقامه مراسم تعزیت «کشته کربلا» و «گوهر مرتضی» و «فرزند رسول»، و زاری و ندبه «درین عزا» دعوت کرده است، و گریه را درین ماتم موجب «نزول غیث رحمت»

قصاید

که این خار و آن گلستانی خوشست چو بلبل، که در بوستانی خوشست اگر می‌روی، کاروانی خوشست ز دروازه بیرون، جهانی خوشست مکان طی کنی، لامکانی^۱ خوشست برون زین قفص^۲، آسمانی خوشست که این بقعه^۳ را، آب‌ونانی خوشست سگست آنک با استخوانی خوشست چو ماهی، کسه در آبدانی خوشست گسرت عیش، در خاکدانی خوشست که در خرگهی^۴ ترکمانی خوشست	برون زین جهان، یک جهانی خوشست درین خار گل نی و ما اندرو سوی کوی جانان، ز جانهای پاک تو در شهر تن، مانده‌ای تنگ‌دل ز خود بگذری، بی‌خودی دولتیست همایان ارواح عشاق^۲ را تو چون گوشت بر استخوانی درو ز چربی دنیا بشو، دست آز اگر چه توهستی درین خاکدان کم از کژدم کور و سارکری مگو اندرین خیمه^۵ بی‌ستون^۶
---	--

-
۱. لامکان: la_makan بدون جا، بی‌مکان. عالم الوهیت: محتاج به داننه زمین نیست مرغی که به شاخ لامکان رفت عطار
 ۲. ارواح عشاق را به مرغان هما تشبیه کرده است.
 ۳. قفص: معرب قفس.
 ۴. گفت حق بر جان‌فسون خواند و قفص (مثنوی)
 ۵. بقعه: boḷ'a(e) جای، مقام. جمع آن بقاع و بقع.
 ۵. بشو: بشوی.
 ۶. خیمه بی‌ستون: کنایه از آسمان.
 ۷. خرگه: مخفف خرگاه، خیمه بزرگ، سراپرده.

هم از نیش زنبور شد تلخ کام
بعمری که سرگست اندر قفاش^۱
توان گفت، اگر بهر آویختن
برو، رخت، در خانه فقر نه
که مرد مجرد بود بر زمین
به هر صورتی دل مده زینهار^۲
به خوش صورتان، دل سپردن خطاست
الاهی، تو از شوق خود، سیف را

گر از شهد کس را، دهانی خوشست
نگویم که وقت فلانی خوشست
دل دزد، بسر نردبانی خوشست
که این خانه، دارالامانی خوشست
چو عیسی، که بر آسمانی خوشست
مگو سرمه را، دلستانی خوشست
دل آنجا گرو کن، که جانی خوشست
دلی خوش بده کش^۳ زبانی خوشست

دنیا که سن و ترا مکنانست
پرکژدم و پر ز مار گوری
هر زنده که اندروست امروز
جاییست که اندرو کسی را
دروی که چو خرمت بگویند
بیدار درو نیافت بالمش
این دنیی دون چو گویند است
زهریست هزار شاه کشته
دروی که شفا نیافت رنجور
از بهر خلاص تو درین حبس
دست تو گسسته ریسمانیست
نوشش سبب هزار نیش است
ناایمن و خوار در وی امروز

بنگر که چه تیره خاکدانست
از بهر عذاب زندگانست
در حسرت حال مردگانست
نی راحت تن [نه] انس جانست
گر دانه به که^۴ خری گرانست
کین بستر از آن خفتگانست
کش دنبه چو پاچه استخوانست
مغزش که در استخوان نهانست
پیوسته صبح ناتوانست
کندر^۵ خطری و جای آنست
پای تو شکسته نردبانست
سودش همه مایه زیانست
آن کس که عزیز انس و جانست^۶

۱. قفا: دنبال، پشت سر.

۲. دارالامان: اسم مرکب، جای امن و امان، جای سلامت.

۳. زینهار: صوت تحذیر، برحذر باش، دور باش.

۴. کش: که او را.

۵. که: مخفف کاه.

۶. کندر: که اندر.

۷. انس و جان: آدمیان و پریان.

چون صید، که در پیش سگ‌انند
هرچند که خواجه ظالمان را
چون سگ، شکمش نمی‌شود سیر
آنکس که چو سیف، طالبش را

آن خداوندی، که عالم آن‌اوست
سوره حمد و ثنای او بخوان
گر ز دست دیگری نعمت خوری
بر زمین هر ذره خاکی که هست
از عطای او به ایمان شد عزیز
بر سن و بر تو، اگر رحمت کند
از جهان کمتر ثناگوی ویست

اندربین دوران مجو راحت، که کس آسوده نیست
طبع شادی جوی از غم یکنفیس آسوده نیست
در زمان ناکسان، آسوده هم ناکس بود
ناکسی نتوان شدن گسر چند کس آسوده نیست
عرچه در دنیا وجودی دارد از خود در ره است
از خلاف ضد خود او نیز بس آسوده نیست

۱. کلب: سگ و کلاب جمع آنست.

۲. قبضه (Yabza(-e) تصرف، قدرت، اقتدار (جسم و جان در تصرف و قدرت فرمان خداوند است).

۳. کآیت: که آیت (آیت: نشانه).

۴. عز و علا azza-va-ala (جمله فعلی) گرامی است و بلند (رتبه) است.

۵. شأن: قدر، مرتبه.

۶. آب‌خورد: آب‌شخور، نصیب، قسمت.

۷. فیض: عطا، بخشش.

۸. در این بیت صنعت مراعات نظیر و تلمیح بکار رفته است.

۹. استحقاق: شایستگی، سزاواری.

گرچه خاکش در پناه خویشتن گیرد چو آب
 زآتش ارایمن بود از باد خس^۱ آسوده نیست
 اندرین دولت، که خلقی پایمال محنت‌اند
 گرکسی دارد به نعمت دسترس، آسوده نیست
 آدمسی تلخ عیش از ظالمان ترشروی
 همچو شیرینی ز ابرام^۲ مگس آسوده نیست
 گرچه در زیر اسب دارد چون کسی بالای اوست
 چون خران بارکش زین بر فرس^۳ آسوده نیست
 از برای آنک مردم اندرو شر می‌کنند
 شب ز بیم روز چون دزدان عسس^۴ آسوده نیست
 مرغ کورا جای اندریاغ باشد چون درخت
 گر بگیری، ور بداری درقفس، آسوده نیست
 از پی تحصیل آسایش مبر بسیار رنج
 هرکه او دارد به آسایش، هوس آسوده نیست
 سیف‌فرغانی برنجست، از فراق دوستان
 بی‌جمال مصطفی، روح انس^۵ آسوده نیست

اگر دولت همی خواهی، مکن تقصیر^۶ در طاعت
 کسی بخت جوان دارد، که گردد پیر در طاعت
 بطاعت در بکن تقصیر، اگر خود خاص درگاهی
 بین کابلیس ملعون شد به یک تقصیر در طاعت
 چو مردان نفس سرکش را، به زنجیر ریاضت ده
 که کس سرشیر را نآورد بی‌زنجیر در طاعت

۱. خس: خاشاک.

۲. ابرام: اصرار کردن، پافشاری کردن در امری.

۳. فرس: اسب.

۴. عسس: شبگردان، پاسبانان. مفرد آن عاس است، (معین).

۵. انس: (ان) گروه بسیار و مردم و قبیله که در یکجا مقیم باشند، آناس جمع

آنست؛ کسی که به او انس گرفته شود هم معنی می‌دهد.

۶. تقصیر: کوتاهی.

هلاک جان نمی‌جویی، سمان ای خواجه در عصیان
 بقای جاودان خواهی بمیر ای میسر در طاعت
 سگ نفس شما پوشد لباس خوی انسانی
 چو با اصحاب کهف آید چون قطمیر^۱ در طاعت
 پرت بخشند چون عنقا^۲ و در دام کسی نسایی
 چو وصفت راستی باشد، پسان تیر در طاعت
 ایا در معصیت چون من، بسی تعجیله‌ها کرده
 بروگر زاهل ایمانی، مکن تأخیر در طاعت
 اگر در معصیت دیسوت مسخر کرد نتواند
 سلیمان وار^۳، دیوان را کنی تسخیر در طاعت^۴
 ایا از بهر یک لقمه چو من دنیا طلب کرده
 بسی تلبیس^۵ در دین و بسی تزویر^۶ در طاعت
 چو پشت دست خویش آسان ببینی روی جان خود
 اگر آینه دل را کنی تنویر^۷ در طاعت
 هوا را خاک بر سر کن، بدست همت و آنگه
 چو آب اندر دهان، آتش به کف می‌گیر در طاعت
 برو اندر صف مردان چو غازی^۸ تیغ زن با خود
 درآور نفس کافر را به یک تکیب در طاعت
 چو زرگر در حساب آری زمانی نفس ظالم را
 عقود^۹ لؤلؤی رحمت کنی توفیر^{۱۰} در طاعت

۱. قطمیر: نام سگ اصحاب کهف.

۲. عنقا: مرغی است افسانه‌ای، سیمرغ.

۳. سلیمان وار: مانند سلیمان.

۴. مفهوم بیت: تو اگر گرفتار دیو گناه نشوی می‌توانی چون سلیمان دیوان را در اطاعت خود بیاوری.

۵. تلبیس: مکر و فریب، پنهان داشتن حقیقت، مکر و فریب به کار بردن.

۶. تزویر: مکر کردن، فریب دادن.

۷. تنویر: روشن کردن، درخشان کردن.

۸. غازی: غزا کننده، جنگجو در راه دین.

۹. عقود: جمع عقد، رشته، گردنبند؛ عقود لؤلؤ: گلوبندهای مروارید.

۱۰. توفیر: افزودن، زیاد کردن.

نمی‌خواهی که در نعمت قند تقصیر و تغییری
 مکن تقصیر در خدمت، مکن تغییر در طاعت
 ازین‌سان، موعظت می‌گوی با خود سیف‌فرغانی
 درآور نفس سرکش را، بدین تسدیر در طاعت

درین دور احسان نخواهیم یافت	جهان سربه‌سر ظلم و عدوان ^۱ گرفت
سگ آدمی رو ولایت پسرست	به‌دوری که مردم سگی می‌کنند
تسوقع درین دور درد دلست	به‌یوسف دلان خوی لطف و کرم
ازین‌سان که دین‌روی دارد به‌ضعف	مسلمان همه طبع کافر گرفت
شیاطین گرفتند روی زمین	بزرگان دولت کرامند ^۲ لیک
سخت‌و‌کرم دوستی علیست	وگر زانک مطلوب ما راحتست
درین شوربختی به‌جز عیش تلخ	درین مردگان جان نخواهیم دید
توانگر دلی کن قناعت گزین	ازین قوم، نیکی توقع مدار
درین چهارسو آنچ مردم خورند	مکن روترش زانک بی‌تلخ و شور

۱. عدوان: دشمنی، ظلم، جور.

۲. کرامند: با قدر و قیمت.

۳. آل‌مروان: سلسله‌ای از خلفای اسوی هستند که پس از آل‌یوسفیان به‌خلافت رسیدند. اولین خلیفه آل‌مروان، مروان بن حکم است که بعد از معاویه بن یزید در سنه ۶۴ هجری به‌دعوی خلافت در دمشق و شام برخاست... (دهخدا)

۴. ممسکان: جمع ممسک (م س) امساک کننده، بخیل، خسیس.

۵. ابا: آش.

چو یعقوب و یوسف درین کهنه حبس مقام عزیزان نخواهیم یافت
 به جز بیت احزان نخواهیم دید به جز کید اخوان نخواهیم یافت
 به دردی که داریم از اهل عصر بمیریم و درمان نخواهیم یافت
 بگو سیف فرغانی و ختم کن درین دور احسان نخواهیم یافت

ترا که از پی دنیا، زدل غم دین رفت
 ز سال چندان ماند، وز عمر چندین رفت
 برای دنیای فانی زدست دادی دین
 نکرد دنیا با تو بقا، ولی دین رفت
 چراغ فکر برافروز و در ضمیر، ببین
 که پس چه ماند از آن کس، که از تو پیشین رفت
 ز خانه تا در مسجد نیامد از پی دین
 ولکن از پی دنیا، ز روم تا چین رفت
 ایسا مقیم سرا زان سفر همی اندیش
 که از سرای برآید فغان، که بسکین رفت
 اگر چه جامه درد وارث و کند ناله
 بماند وارث شادان و خواجه غمگین رفت
 یقین شناس، که منزل به غیر دوزخ نیست
 بر آن طریق، که آن کور بخت خود دین رفت
 بدین عمل نتواند رهید، در محشر
 که در مصاف نشاید به تیغ چو دین رفت
 میان مسند^۱ اقبال و چاربالش^۲ بسخت
 چو گشت خواجه ممکن^۳، چو یافت تمکین^۴ رفت
 و گربرفت و نرفتی چو دیگران، دوسه روز
 نه تو بماندی آخر، نه او، نخستین رفت

۱. مسند: تکیه‌گاه، جایی که بر آن تکیه زنند - جمع آن مساند است.
۲. چاربالش: چهاربالش، تخت، مسند. کنایه از دنیا هم آمده (معین).
۳. ممکن momakkan پایجا کرده شده، برقرار شده (به صیغه اسم مفعول).
۴. تمکین: فرمانبرداری، توانایی، احترام. مفهوم بیت (خواجه تا بر تکیه‌گاه بخت و اقبال جای گرفت و توانایی یافت از جهان رفت).

زحکم میرشهبان کوشکست پشت شهبان
 مَتَاب روی کسه ایسن حکم، بر سلاطین رفت
 سریر دولت سلجوقیان، به سرو نماند
 شکوه وهیت محمودیان، ز غزنیین رفت
 بسوی اشکم گور، ای پسر ز پشت زمیسن
 بسا که رستم و اسفندیسار رویسن رفت
 چورویه اربه دغا^۱ [چیر] بود، سام نماند
 چو پیژن اربه وغا^۲ شیر بسود، گرگین^۳ رفت
 به پای سرگ لگد کوب کیست، آن سرور
 که در طریق تنعم، به کفش زریسن رفت
 گدای کوی که می خواست نان، ز در بگذشت
 امیر شهر که می خورد جام نوشین، رفت
 ز قبر محنت او، خارهای بی گل رست
 ز قصر دولت او، نقشهای رنگیسن رفت
 ز صفحہ رخ او خط همچو عنبر، ریخت
 ز روی چون گل او نقطهای مشکین رفت
 به نیکنمایی، فرهاد جان شیرین داد
 به تلخکامی خسرو نماند و شیرین رفت
 مکن جوانی ازین بیش سیف فرغانسی
 که پیری آمد و عمرت به حد ستین^۴ رفت
 زهی سعادت، آن مقبلی^۵ کسه از سر جـود
 به مهر، با همه احسان نمود و بی کین رفت

۱. دغا: مکر، فریب.

۲. وغا Vaḡa جنگ، کارزار:

«صبر کردن را کوهست و وغا را آتش
 پیشدستی را باد است و سخا را دربا.»
 (دیوان عثمان مختادی)

۳. گرگین: نام پهلوانی ایرانی (غیاث).

۴. به حد ستین: به اندازه شصت سال.

۵. مُقبِل: اسم فاعل، صاحب اقبال و دولت (غیاث).

دعای نیک ز اصناف خلق، در عقبش
چنانک^۱ در پی الحمد لفظ آمیسن رفت

ای که زمن می کنی سؤال حقیقت	من چو تو آگه نیم، ز حال حقیقت
عقل سخن پرور است جاہل ازین علم	نطق زبان آور است لال حقیقت
تا ز کمال یقین چراغ نباشد	رونماید به جان، جمال حقیقت
بدر تمام آنگهی شوی که برآیید	از افق جان تو، هلال حقیقت
طایر میمون عشق جو که در آرد	بیضه جان را به زیر بال حقیقت
جمله سخن حرفی از کتابه ^۲ عشقت	جمله کتب، سطر از مثال حقیقت
دل که نباشد مدام منشرح ^۳ از عشق	تنگ بود اندرو، مجال حقیقت
راه خرابات عشق گیر، که آنجاست	مدرسه ای بهراشتغال حقیقت
ساقی آن میکده به جام شرابی	لون ^۴ دورنگی بشت از آل حقیقت
حی علی العشق ^۵ گوید از قبل ^۶ حق	با تو که کردی، زمن سؤال حقیقت
گرنفسی از اسام شرع مطهر ^۷	اذن ^۸ اذان یابدی ^۹ بلال حقیقت
شاخ درخت هوا چو گشت شکسته	بیخ کند در دلت نهال حقیقت
خط معما شوی و نقطه زند عشق	صورت حال ترا به حال حقیقت
هست درخشان برون ز روزن کونین ^{۱۰}	پسرتو خورشید بسی زوال حقیقت

۱. چنانک: چنانکه.

۲. کتابه: (Ketaba(-e)، کتبه؛ خطی که آن را به قلم جلی روی کاغذ یا پارچه باریک نویسند...

«کتابه علمت چون بدید روز فرد
از آن کتابه فراسوش کرد کتب حذر»
(معزی)

۳. منشرح: monsareh باز شونده، باز، گشاده.

۴. لون: رنگ.

۵. حی علی العشق: بشتاب در راه عشق.

۶. از قبل: از طرف، از جانب.

۷. امام شرع مطهر: منظور حضرت پیامبر اکرم (ص) است.

۸. اذن: اجازه، رخصت.

۹. یابدی: می یابد.

۱۰. کونین: دو جهان.

کرده طلوع ازورای سبع سماوات^۱ با به دولت قران^۴ کنی چوشرف^۵ یافت
تاچو زنائش به رنگ وبوی بود میل نیست شو ازخویشتن، که عرصه هستی
شمسه^۷ حق الیقین چو چشمه خورشید سفته گر^۹ در علم گفت، روا نیست
تیره مکن آب او به خاک خلافی نشو^{۱۰} نیابد نهالت، ار ندهد آب
آهوی مشکین اگرشوی نکنسد بوی وه^{۱۱} که ز زآغان اهل قال چه آید
حصن^{۱۲} تن او خراب شد، چوسپردید نفس شریفش رسیده بد به شهادت
گرد دل تو، از فراق جان بهراسد جان و جهان راچو بادو خاک شماری

اختر مسعود^۲ بی و بال^۳ حقیقت کوکب جانت به اتصال حقیقت
مرد کجا باشد از رجسالت حقیقت می نکند هرگز احتمال^۶ حقیقت
شعله زنائست در ظلال^۸ حقیقت از صدف شرع انفصال حقیقت
کز تو ترشح کند، زلال حقیقت شرع چو ریحات از سفال حقیقت
سنبل جان ترا غزال حقیقت بر سر طوطی خوش مقال حقیقت
قلعه جانش به کوتوال^{۱۳} حقیقت پیشتر از سرگ در قبال حقیقت
تو نشوی لایق وصال حقیقت گریوزد بردلت شمال حقیقت

۱. سبع سماوات: هفت آسمان.
۲. اختر مسعود: ستاره سعد و نیکبختی.
۳. و بال: vabal سختی، شدت، عذاب.
۴. قران: yeran نزدیک شدن، بهم پیوستن. در اصطلاح نجوم، یکجا شدن دو کوکب از جمله هفت سیاره (قدما) سوای شمس در برجی به یک درجه یا به یک دقیقه (معین).
۵. شرف: Saraf علو، مجد، بزرگواری؛ در اصطلاح نجوم، قوت کوکب در برج و درجه ای از فلک؛ مقابل هبوط. (معین).
۶. احتمال: تحمل، بردباری.
۷. شمس: Samsa (e) آنچه که از فلز به شکل خورشید سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند (معین). قرص زراندوده (غیاث).
۸. ظلال: Zelal، جمع ظل، سایه ها.
۹. سفته گر: سوراخ کننده.
۱۰. نشو: Nasv نمو کردن، بالیدن، نمو، بالش.
۱۱. وه: Vah (صوت) کلمه ایست دال بر تعجب، شگفتی، تحسین و آفرین.
۱۲. حصن hesn دژ، قلعه، جمع آن آحصان و حصون است (معین).
۱۳. کوتوال: (Kutval) [هندی]. نگهبان قلعه، قلعه دار، دژبان.

در کف صراف شرع سنگ و ترازوست
 بر در آن معدن از جواهر عرفان
 والی ملک است، شرع تند سیاست
 کوس^۱ شریعت کند غریو به تشنیع
 شرع که در دست حکم قاضی عدل است
 گرمی و سردی ابرونهی، دهد پشت^۲
 عقلک شبهه طلب که باد و ورق علم
 رستم آن معرکه نبود از آتش
 جمله شرایع^۳ اگر زبان تو باشنسد
 تا به ابد گر بیان کنی نتوان داد
 مسئله مشکل است، یک سخن از من
 محرم این سر، روان پاک رسولست

هم سرگ، بسرجهان شما نیز بگذرد
 هم رونق زسنان شما، نیز بگذرد
 وین بوم محنت^۴ از پی آن تا کند خراب
 بسر دولت آشیان شما نیز بگذرد
 باد خزان نکبت ایام ناگهسان
 برباغ و بوستان شما نیز بگذرد
 آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام
 برحلق و بردهان شما نیز بگذرد

۱. کوس: طبل بزرگ، نقاره بزرگ.

۲. دوال: daval [= دوال، پهلوی daval] تسمه.

۳. پشت دادن: روی تافتن، روی گردان شدن.

۴. عقلک...: عقل کوچک اشتباه انگیز و اشکال تراش با مختصر دانی که دارد
 درستیز و کشاکش حقیقت و سوسه می کرد.

۵. پنجه در شکستن: کنایه از مغلوب کردن.

۶. شرایع: جمع شریعت، طریقه، آیین پیامبران دین.

۷. ناطق: گویا.

۸. مقال: گفتگو، گفتار.

۹. بوم محنت: سرزمین بلا و سختی.

ای تیغتان چو نیـزه برای ستم دراز
 این تیزی سـنان شما نیز بگذرد
 چون داد عادلان به جهان در، بقا نکرد
 بیداد ظالمان شما نیز بگذرد
 در مملکت چوغرش شیران گذشت و رفت
 ایـسن عوعو سگان شما نیز بگذرد
 آن کس که اسب داشت غبارش فرونشست
 گرد سم خـسران شما نیز بگذرد
 بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت
 هم بر چراغـدان شما نیز بگذرد
 زین کاروانسرای، بسی کاروان گذشت
 ناچار کاروان شما نیز بگذرد
 ای مفتخر^۱ به طالع مسعود^۲ خویشـتن
 تأثیر اختران شما نیز بگذرد
 این نوبت از کسان، به شما ناکسان رسید
 نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
 بیش از دوروز بود از آن دگر کسان
 بعد از دوروز از آن شما نیز بگذرد
 بر تیر جورتان، ز تحمل سپـرکنیم
 تا سختی کمان شما نیز بگذرد
 در باغ دولت دگران بود مدتی
 این [گل] زگلستان شما نیز بگذرد
 آبیست ایستاده درین خانه مال و جـاه
 این آب ناروان شما نیز بگذرد
 ای تو رسـه سپرده، به چوپان گرگ طبع
 این گرگی شبان شما نیز بگذرد
 پیل فنا که شاه بقسامات حکـم اوست
 هم بر پیادگان شما نیز بگذرد^۳

۱. مفتخر: افتخارکننده، مباهی.

۲. طالع مسعود: بخت نیک، خوش اقبالی.

۳. بیت دارای صنعت مراعات نظیر است و اصطلاحات بازی شطرنج را آورده است.

ای دوستان خوهم [که] به نیکی دعای سیف

یک روز برزبان شما نیز بسگذرد

درین جهان، که بسی تن پرست را جان مرد

کسیست زنده که از درد عشق جانان^۱ مرد

به نزد زنده دلان در دو کون^۲ هشیار اوست

که از شراب غم عشق دوست سکران^۳ مرد

اگرچه عشق کشنده است، جان و دل می‌دار

به عشق زنده، کی بی عشق نیک نتوان مرد

به شمع عشق ازل زندگی نبسود آن را

که وقت صبح اجل شد چراغ ایمان مرد

به تیغ عشق چو کشته نشد یقین می‌دان

که نفس کافرت ای خواجه نامسلمان مرد

اگرچه شیطان تا حشر^۴ زنده خواهد بود

چو نفس سرکش تو کشته گشت شیطان مرد

چو دل ببرد، تن از قید خدمت آزادست

پرست^۵ دیو ز پیکار چون سلیمان مرد

چو نفس مرد، دلت را جهان جان ملکست

به اردشیر رسد مملکت، چو ساسان مسرد

طمع ز خلق بپر، وز خسدا طلب روزی

که سایل^۶ درش آسان بزیست و آسان مرد

گدا که خوار بود به رلقمه، بر در خاق

همین که نزد توانگر عزیز شد، نان مرد

به عشق زنده همی‌دار جان که طبع فضول^۷

برای نفس ولایت گرفت، چون جان مسرد

۱. جانان: محبوب، معشوق.

۲. دو کون: دو جهان.

۳. سکران: مست، جمع آن سکاری است.

۴. حشر: روز قیامت.

۵. رستن: رهایی یافتن.

۶. سایل: سؤال کننده، گدا.

۷. فضول: یاوه‌گو.

معاویه زبیرای یزید همچون سگ
گرفت تخت خلافت چوشیر یزدان مرد
هزار همچو تو مردند پیش تسو وزان
فراغتست ترا، کین برفت یا آن مرد
زخوف آب نخوردندی ار بهایم^۱ را
خبر شدی که یکی در میان ایشان مرد
بماند عمری بیچاره سیف فرغانی
نکرد طاعت، لیک ازگنه پشیمان مسرد

* *

گر کسی از نعمت این منعمان^۲ ادرار^۳ خورد
همچو گربه کاسه لیسید و چوسگ سردار^۴ خورد
همچو سارش، سر همی کویند امروزای پسر
هر که روزی دانه‌ای چون موش ازین انبار خورد
چون زکسب خود ندارد نان قسمت و آب رزق
همچو اشتر مرغ آتش، همچو لکله سار خورد
کاشکی پیرار ازین ادرار بسودی بی نیاز
چون بیاید دادن اسال آنج مسکین پسا خورد
کسارکن گریشه دانی زآنک مردکار اوست
کابروی دین نبرد و نان ز مزدکار خورد
نزد درویشان زشیرینی ایشان خوشترست
همچو شوره، گر کسی خاکی ازین دیوار خورد
برسرخوان قناعت، شوربیسای عافیت
آن کس آشامد که نان جوسلیمان وار خورد
رو به آب صبر ترکن پس باسانی بخور
نان خشکی را که سگ چون استخوان دشوار خورد

۱. بهایم: جمع بهیمه، چارپا.

۲. منعمان: جمع منعم، توانگران، نعمت‌دهندگان.

۳. ادرار: وظیفه، مستمری، مقرری.

۴. سردار: (ار علامت صفت مفعولی است) به معنی مرده.

کآنچه درویشان صاحب دل بخرسندی خورند
 نی‌مگس از شکر و نی نحل^۱ از گلزار خورد
 رو غم دین‌خور، درین دنیا که فردا در بهشت
 نوش شادی آن خورد، کین^۲ نیش غم بسیار خورد
 پالدار آینه دل، روی جان بیسن اندرو
 روی ننماید به کس آینه زنسگزار خورد
 خوردن حل^۳ و حرام از اختلاف قسمتست
 هر که دارد قسمتی از حضرت جبار^۴ خورد
 اندرین ویرانه گاو و خر، گیاه و نحل گل
 و آدمی خرما تناول کرد و اشتر خار خورد
 یارب این ساعت چو تایب^۵ از گنه مستغفرست
 سیف فرغانی که این ادرار از ناچار خورد
 خوردنش را چون گنه دانست اگرچه نعمتست
 یک دم از وی به ده الحمد و استغفار خورد

طیب جان بود آن دل، که او را درد دین باشد
 بسروجان سهربان گردد، چواو باتن به کین باشد
 تن بی‌کار تو خاکست بی‌آب روان، ای جان
 دل بیمار تو مرده است، چون بی‌درد دین باشد
 تن زنده دلان چون جان، وطن برآسمان سازد
 ولکن مرده دل را جان، چو گور اندر زمین باشد
 مشو غافل ز مرگ جان، چو نفست زندگی دارد
 مباح از رستمی آسن^۶، چو خصم اندر کمین باشد
 چو نفس گرگ طبع را بخواهی، آدمی کردن
 تنت در زیر پیراهن، سگی بی‌پوستین باشد

۱. نحل: زنبور عسل.

۲. کین: که این.

۳. حل: حلال.

۴. حضرت جبار: خداوند.

۵. تایب: توبه کننده.

۶. آسن: در آسن و اسان.

به شهوت گر نیالایی^۱ چو مردان داسن جان را
 سزد گردست قدرت را بد^۲ نسوآستین باشد
 چو روز رفتسه گریکشب هوا را از پس اندازی^۳
 دلت در کار جان خود، چو دیده نقش بین باشد
 عمل با علم می باید، که گردد آدمی کامل
 شکر باشد می باید که خل^۴ اسکنجین^۵ باشد
 اگر حق الیقین^۶ خواهی برو از چرک هستیا
 به آبی غسل ده جان را، که از عین الیقین^۷ باشد
 برو از نفس خود برخیز، تا با دوست بنشین
 کسی کز باطلی برخاست، با حق هم نشین باشد
 رفیقی کسوترا از حق، بخود مشغول می دارد
 چو شیطان آن رفیق تو، ترا بس القریبن^۸ باشد
 جز آن محبوب جان پرور، چوکس را سرفرونیاری
 فرود از پایسه خوددان اگر خلد بسیرین^۹ باشد

۱. نیالایی: آلوده نکنی.
۲. در متن چاپی به همین صورت آمده و خواندن آن مشخص نشده است.
۳. هوا و هوس را رها کنی و کنار بگذاری.
۴. خل: سرکه.
۵. اسکنجین: سکنجین، سکنگین. (Sek-arga(o)bin) = سک (= سرکه) + انگین = سرکنگین؛ شربتی که از سرکه و انگین با شکر و قند سازند (معین).
۶. حق الیقین: یقین داشتن به ماهیت چیزی که به جمیع حواس دریافته شده و هیچ شک و تردید در آن نباشد. و در اصطلاح عرفا و متصوفه عبارت از شهود حق است در مقام عین جمع. در نزد عارفان یقین سه درجه دارد: عین الیقین، حق الیقین، علم الیقین.
۷. عین الیقین: یقین به کیفیت و ماهیت چیزی با دیدن آن به چشم... و در اصطلاح اهل تصوف مرحله دوم یقین است که سالک به سبب صفای باطن به کشف بسیاری از اسرار جهان نایل می شود.
۸. بس القرین: بدترین دوست.
۹. خلد برین: بهشت.

به خرّقه، سرد بسی معنی نگردد از جوانمردان
 نه همچون اسب گردد خر، گرش بر پشت، زین باشد
 اگر تو راه حق رفتی به سنتهای پیغمبر
 احادیث تو چون قرآن، هدی للمتقین^۱ باشد
 ازیشان، سیف فرغانی سخن گو، تا که اشعارت
 بسان ذکر معشوقان، انیس العاشقین باشد

چو برق توبه بغریسد شور در توفتاد
 چو برق خنده بزد چشم ابرگریبان شد
 چو نفس در توفتاد تصرف کند، بمیرد دل
 ولی چو میل بطاعت کند، دلست جان شد
 چو دل بمرد زتن، فعل نیک چشم ممدار
 جهان خراب بباشد، چو کعبه ویران شد
 چو اهل کفر برون آمد از مسلمانی
 کسی که در پی این نفس ناسلمان شد
 به اهل فقر تعلق کن و از ایشان باش
 بحق رسید چو ایشان، چو مرد از ایشان شد
 برای طاعت رزاق هست دلشان جمیع
 و گرجه دانه ارزاقشان^۲ پریشان شد
 دلت که اوست خضر در جهان هستی تو
 از آن بمرد کسه آب حیوة تونان شد
 نو روح پرور، تانان به نرخ آب شود
 توتن پرست شدی، خوردنسی گران زان شد
 ز حرص و شهوت تست این گدایی اندر نان
 اگر تو قوت خوری نان چو آب ارزان شد
 چو نقد وقت ترا شاه فقر سکه بزد
 به نرد همت تو سیم و سنگ، یکسان شد

۱. هدی للمتقین: اشاره است به آیه دوم از سوره بقره (ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین = این کتاب بی هیچ شک، که شک در آن نیست، راهنمای پرهیزگاران است).
۲. ارزاق: جمع رزق، روزی.

بـیرون رود خـسر شهوت ز آخـسر نفست
 چو گاو هستی تو، گسوسپند قـربان^۱ شد
 ترا بسی شب قـدرست زیر دامن تو
 چو خواب فکرت و بالین ترا گـریبان شد
 دل تو مطلع^۲ خورشید معرفت گـسرد
 چو گرد جان تو، گردون توبه گـسردان شد
 کنون سزد که ز چشم تو خون چکد چو کباب
 چو در تنور ندامت دل تو بـیـریـان شد
 بـیـرو به سر دم محنت زده نفس در دم
 که دردمند بلا را دم تو درمـان شد
 ز عشق بـسـد رقه کـن، تا به کوی دوست رسی
 اگر دلیـل نباشد به کعبه نتوان شد
 خطاب حقست ایمن با تو سیف فرغانی
 که گر تو توبه کنی کافری مسلمان شد

زنده نبود آن دلی، کز عشق جانان بازماند
 سرده دان چون دل، ز عشق و جسم از جان بازماند
 جای نفس و طبع شد، کز عشق خالی گشت دل
 ملک دیوان شد ولایت، کز سلیمان بازماند
 جان چو کار عشق نکند بار تن خواهد کشید
 گاو آخر شد چو رخس از پوردستان^۳ بازماند
 این عجب نبود که اندر دست خصمان اوفتد
 ملک سلطانی که از پیکار خصمان بازماند
 عاشقان را نفرتست از لقمه دنیا طلب
 خوان سلطان را شاید چون ز سگ نان بازماند
 آن جوانمردان که از همت نه از سیری کنند
 پشت بر نانی، کزین اشکم پرستان بازماند
 اسب دل چون در قفای گوی همت راندند
 چرخ چو گانی از ایشان، چند میدان بازماند

۱. قربان: قربانی.

۲. مطلع: محل طلوع، برآمد نگاه.

۳. پوردستان: رستم.

آن زمان کز خویشتن رفتند و در سیر آمدند
 جبرئیل تیزپیر در راه، از ایشان باز ماند
 عشق باقی کی گذارد باتو از تو، ذره‌ای
 گرتوی تو برنت و پاره‌ای ز آن باز ماند
 آن نمی‌بینی، که از گرمای تابستان گداخت
 همچو یخ در آب، برفی کز زمستان باز ماند
 ای پسر برخیز و با این قوم بشین زینهار
 کین جهان پر دشمنست، از دوست نتوان باز ماند
 گسر ز دنیا بازمانی، ملک عقبی^۱ آن تست
 شد عزیز مصر یوسف، چون ز کنعان باز ماند
 من نپندارم که تأثیری کند در حال تو
 خرقة‌ای باتو، گر از آثار مردان باز ماند
 دیگران ثعبان^۲ سحرآشام نتوانند کرد
 آن عصایی را که از موسی عمران باز ماند
 سیف فرغانی، ز سردم منقطع شو^۳، بهر دوست
 قدر یوسف آنگه افزون شد، که ز اخوان باز ماند

طالب سایه امان تسواند	خسروا، خلق در ضمان ^۴ تواند
که بسی خلق در ضمان تواند	غافل از کار خلق، نتوان بود
زین عوانان ^۵ که در زمان تواند	ظلمهایی رود براهل زمان
این جماعت که نایبان ^۶ تواند	چون نوایب ^۶ هلاک خلق شدند
تا چنین ناکسان، کسان تواند	هیچ کس را نماند آسایش

۱. مُلک عقبی: آخرت.
۲. ثعبان: اژدها، مار بزرگ؛ ثعبان سحرآشام اشاره به عصای حضرت موسی (ع) است که مارهای پدید آمده توسط ساحران فرعون را بلعید.
۳. انزوا اختیار کن.
۴. ضمان: برعهده.
۵. عوان: (ع) در فارسی به معنی پاسبان و مأمور اجرای حکم دیوان قضا و حسبت نیز گفته‌اند. مخفف اعوان به معنی یاران، خادمان.
۶. نوایب: جمع نایبه، بلا، مصیبت، سختی (معین).
۷. نایبان: جانشینان، کارگزاران.

مایه بستان ازین چنین مردم
 برکن آتش، چو پیهشان بگداز
 با تو در ملک گشته‌اند شریک
 دست ایشان ز ملک کوتاه کن
 رویان همچو گوسپند از گرگ
 همچو سگ قصدنان ما دارند
 یا چو سگ، پای آدمی گیرند
 کام خود می‌کنند شیرین لیک
 مردم از سیم‌وزر چو صفرتهی
 به‌زبان‌شان نظر مکن، زنه‌ار
 دعوی دوستی‌کنند ولیک
 تو به رفعت سپاه تو باثر
 در زمین مشتری اثر بانیس
 نیکوی کن، که نیکوان به‌دعا
 در زوایای مملکت پیران
 ناصحان، همچو سیف‌فرغانی
 آنک منبرنشین موعظتند
 تاکه برنطع مملکت ای‌شاه
 اسب دولت بسر درآید زود

کز پی سود خود، زیان تواند
 ز آنک فربه، بآب و نان تواند
 راست گویی برادران تواند
 ورچو انگشت تو، از آن تواند
 همه در زحمت، از سگان تواند
 گریگانی^۱ که گرد خوان تواند
 همچو سگ سر برآستان تواند
 عاقبت تلخی دهان تواند
 از رقوم^۲ قلم‌زنان تواند
 که به‌دل دشمنان جان تواند
 دوستان تو دشمنان تواند
 آسمانی و اختران تواند
 اخترانی‌کار آسمان تواند
 از حوادث، نگاهبان تواند
 داعی^۳ دولت جوان تواند
 سوی فردوس، رهبران تواند
 بسوی خلد نردبان تواند
 دوسه استیزه‌رو^۴ رخاں تواند
 کین^۵ سواران، پیادگان تواند

پیوستگان عشق تو از خود بریده‌اند
 الفت گرفته با تو و از خود ریمیده‌اند
 پیغمبران نیند، ولکن چو جبرئیل
 بی‌واسطه کلام تو، از تو شنیده‌اند

۱. گریگان: گریه‌ها (در اینجا «هائ» را غیرمفلوظ گرفته و در جمع به «ان» تبدیل به گاف کرده است).

۲. رقوم: جمع رقم.

۳. داعی: طلب‌کننده، خواهنده.

۴. استیزه‌رو: ناسازگار، جنگجو.

۵. کین: کاین، که این.

چون چشم روشنند و ازینروی دیده‌وار
 بسیار چیز دیده و خود را ندیده‌اند
 چون سایه برزمین و از آن سوی آسمان
 مانند آفتاب علم برکشیده‌اند
 دامن به‌خار عشق درآویختست‌شان
 در وجد^۱ از آن چو غنچه گریبان دریده‌اند
 از زادگان سادر فطرت، چو بنگری
 این قوم بالغ و دگران نارسیده‌اند
 وز مثنوی روزشب و نظم کاینات
 ارکان، یکی رباعی و ایشان قصیده‌اند^۲
 سری که کس نگفت، از ایشان شنیده‌ایم
 کآنجا که کس نمی‌رسد، ایشان رسیده‌اند
 آن عاشقان صادق، کانفاس گرم خویش
 چون صبح هر سحر، بجهان درد رسیده‌اند
 محتاج نه، به خلق و خلائق فقیرشان
 نی‌آفریدگار و، نه نیز، آفریده‌اند
 اندر جریده‌ای که ز خاصان برند نام
 این پابرهنگان گسدا، سرجریده‌اند
 حلاج^۳ وار، مست‌کنند کاینات را
 یک جرعه ز آن شراب، که ایشان چشیده‌اند
 باکس کدورتی نه، ازیرا به‌جان‌ودل
 روشن چو چشم و پاک‌تر از آب دیده‌اند
 دنیا، اگرچه دشمن ایشان بود ولیک
 در وی گمان میر، که بجز دوست دیده‌اند

۱. وجد: vajd خوشی بسیار، ذوق؛ در اصطلاح تصوف «واردیست که از حق - تعالی بر دل آید و باطن را از هیأت خود بگرداند به احداث وصفی غالب چون حزنی یا فرحی» (معین).
۲. بیت دارای صنعت مراعات نظیر است و قالبهای شعری (مثنوی، رباعی، قصیده) را با هم آورده است.
۳. اشاره به داستان حسین بن منصور حلاج دارد که داستان زندگانی و کرامات و سخنان وی در تذکرة الاولیاء شیخ فریدالدین محمد عطار آمده است.

اندر غزل بحسن کنم ذکرشان، از آنک
 هریک چو شاهبیت^۱، بیتیکی فریده^۲ اند
 با خلق در نماز، تواضع برای حق
 پیوسته در رکوع، چو ابرو خمیده اند
 در شوق آن گروه، که از اطلس و نسیج^۳
 برخود چو کرم پیله، بریشم تنیده اند
 با غیر دوست، بیع و شری^۴ کرده منقطع
 خود را بدو فروخته و او را خریده اند
 زان خانه مجاهده شان، پسر ز شهد شد
 کز گلشن مشاهده گلها چریده اند
 سرغان اوج قرب که اندر هوای او
 بی بال همچو باد، به هرجا پریده اند
 سرپای کرده در طلب خاک کوی دوست
 بی پای، همچو آب، به هرسو دویده اند
 در سیر و گردشند به جان، همچو آسمان
 گرچه به چشم، همچو زمین آرسیده اند
 در راحتند خلق از ایشان، مدام، سیف
 «اینان مگر ز رحمت محض^۵ آفریده اند»

هر که همچون من و تو از عدم آمد به وجود
 همه دانند که از بهر سجود آمد و جود
 تا بسی محنت خدمت، نکشد همچو ایاز^۶
 سرد همکاسه نعمت نشود بسا محمود

۱. شاهبیت: بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد (غیاث).
۲. فریده: یکدانه گوهر نفیس، جمع آن فراید (فرائد) در فارسی مغرور و متکبر هم معنی می دهد (معین).
۳. نسیج: nasij بافته، منسوج؛ پارچه ابریشمی زردوزی شده.
۴. بیع و شری: خرید و فروش؛ هر دو از لغات اضداد است یعنی هم بیع به معنی خرید و فروش است و هم شری (غیاث ذیل بیع و شراء).
۵. محض: خالص، ویژه.
۶. آياز: غلام سلطان محمود غزنوی.

هر که مانند خضر آب حیوة دین یافت
 بهر دنیا براو نیست سکنسدر محسود^۱
 ای [که] بر خلق، حقت دست^۲ و ولایت داده است
 خلق آزرده مدار از خود و حق ناخشنود
 آتش اندر بنه^۳ خویشت زدی، ای ظالم
 که به ظلم از دل درویش برآوردی دود
 گرچه داری رخ چون آتش^۴ و اندام چو آب
 زیر این خاک از آن آتش و آب افتد زود
 ورچه در کبر بنمرود رسیدی و گذشت
 سن همی گویمت از پشه بترس ای نمرود^۵
 زبر و زیر مکن کار جهانی چون عساد^۶
 که به یک صبحه^۷ شوی زیر و زبر همچو ثمود^۸
 تا گریبان تو، از دست اجل بستانند
 ای که از بهر تر، آفاق گرفتند جنسود
 پیش ازین بی دگران، با تو بسی بود جهان
 پس ازین، با دگران بی تو بسی خواهد بود
 گرچه عمر تو درازست، چو روزی چندست
 هم با آخر رسد آن چیز که باشد معدود

۱. محسود: مورد حسد.

۲. دست: قدرت، توانایی.

۳. بنه: اصل، ریشه، بنیاد.

۴. آتش: رخساری فرمز بسان آتش (رخ به آتش تشبیه شده است)، و اندام به آب در سفیدی و روشنی.

۵. بیت تلمیح به داستان نمرود و غرور او و هلاک نمرود توسط پشه دارد.

۶. عاد: قومی که هود علیه السلام برسالت ایشان آمدند و ایشان از نسل عاد بن سام بن نوح بودند، از باعث نافرمانی حق به طوفان باد هلاک شدند (غیاث).

۷. صبحه: بانگ، فریاد.

۸. ثمود: شخصی است از نسل نوح علیه السلام به چهار واسطه، و بنی ثمود که است حضرت صالح پیغمبرست به ثمود مشهور و منسوب اند. ناقه حضرت صالح را پی کردند، به شومی آن همه سوختند (غیاث).

ورچه خوش نایدت از دنیی فانی رفتسن
 نه توی باقی خالده^۱، نه جهان جای خلود^۲
 نرم بالای زمین رو که به زیر خاکست
 سروسیمین قد و رو و گل رنگین خدود^۳
 ایسن زر سرخ که روی تو ز عشقش زردست
 هست همچون درم قلب^۴ و سس سیسم اندود
 عمر اندر طلبش صرف [کنی]، آنت زیان؟
 دگری بعد تو زان مایه کند، اینت سود!
 رو هواگیر چو آتش، که ز بهرنان سرد
 تا درین خاک بود، آب خورد خون آلود
 عاقبت بد به جزای عمل خود برسید
 خار می کاشت، از آن گل نتوانست درود
 نیک بختسان را مقصود رضای حقست
 بخت خود بد مکن و باز سمان از مقصود
 گر درم داری با خلق کرم کن زیرا
 «شرف نفس بجودست و کسرامت بسجسود»
 سیف فرغانی در وعظ چوسعدی زینسان
 سخنی گفت و بود دولت آن کس که شنود

ای شده از بی جامه، زلباس دین عور	رویه حیلہ گری، ای سگ پوشیده سمور
عسلی ^۵ پوشی و گویی، که بفقرم سمتاز	شتران با تو شریک اند به پشمینه بور ^۶
نشوی رهرو اگر مخرقه ^۷ را خوانی فقر	نشود رهبر اگر مشعله ^۸ بردارد کور

۱. خالد: پاینده، جاوید، جاویدان.
۲. خلود: همیشه بودن، جاودان بودن.
۳. خدود: جمع خد، به معنی رخسار، گونه.
۴. قلب: دیگرگون کردن چیزی را، تقلبی.
۵. عسلی: پارچه زرد رنگی که در قدیم یهودان برای امتیاز از مسلمانان بر شانه لباس خود می دوختند و آن را زردپاره و پاره زرد و جهودانه هم گفته اند.
۶. بور: bur [په. bur] سرخ، قرمز رنگ.
۷. مخرقه: (م ر ق) دروغ، سخن سازی، سخن ساختگی و نیرنگ.
۸. مشعله: قندیل، چراغدان، جمع آن مشاعل است.

ره بدین رفته نگردد که تو غافل گویی
که به شیرین سخن از خلق برآوردم شور
سامری گاو همی ساخت ز زر تا خلقی^۱
به خری نام برآرند چو بهرام بگور
با وجود شکمی تنگتر از چشم مگس
چند از بهر گلو، سعی کنی همچون مور
طمع خام بپراز همه کس، تاپس ازین
گرده قسمت تو پخته برآید ز تنور
مال را خاک شمر رنج ببین از مردم
نوش را ترک کن و نیش مخور از زنبور

ای پادشاه عالم، ای عالم خبیسر^۲
یک وصف تست قدرت و یک اسم تو قدیر
فضل تو بر تواتر^۳ و فیض تو بردوام
حکم تو بی منازع^۴ و ملک تو بی وزیر
بر چهره کواکب از صنع^۵ تست نور
بر گردن طبایع از حکم تست نیر^۶
چون آفتاب بسردل هر ذره روشن است
کز زیت^۷ فیض تست چراغ قمر سنیر^۸
از آفتاب قدرت تو، سایه پرتو یست
کورست آنکه می نگرد، ذره را حقیسر
از طشت آبگون فلک^۹ بر مژمال بسرق
در روز ابر شعله زند، آتش اثیسر^{۱۰}

۱. مصراع اشاره است به داستان سامری که در زمان حضرت موسی (ع) گوساله ای از طلا ساخت و گروهی را به پرستش آن واداشت و داستان آن در قرآن در سوره بقره آمده است.
۲. خبیر: Xabir آگاه، مطلع.
۳. تواتر: پی در پی شدن، توالی.
۴. بی منازع: بدون ستیزنده.
۵. صنع: آفریدن، آفرینش، ساختن.
۶. نیر: نار، آتش، جمع آن نیران است (نفیسی).
۷. زیت: روغن.
۸. سنیر: نورانی، نور دهنده.
۹. طشت آبگون فلک: کنایه از آسمان.
۱۰. اثیر: فلک نهم، کره آتش.

با اسر نافذ^۱ تسو، چو سلطان آفتاب
 نبود عجب، که ذره ز گردون کند سریر^۲
 برخوان نان جود تسو عالم بود طفیل
 بهر تنور صنع تسو آدم بود خمیر^۳
 در پیش صولجان^۴ فضای نو، همچوگوی
 میدان بسر همی سپرد چرخ مستدیر^۵
 علم ترا خبر که، زبهر چه منزویست
 خلوت نشین فکر به بیغول^۶ ضمیر
 اجزای کاینات^۷ همه ذاکر^۸ تواند
 این گویدت که سولی^۹، و آن گویدت نصیر^{۱۰}
 دانستم از صفات، که ذات منزهست
 از شرکت مشابه و از شبهت نظیر^{۱۱}
 در دست من که قاصر از شکر نعمت
 ذکر تسوی کند به زبان قلم صریر^{۱۲}
 هر چند غافلسم ز تسو، لکن ز ذکر تو
 در و کر^{۱۳} سینه، مرغ دلم می زند صغیر^{۱۴}

۱. امر نافذ: فرمان مطاع، فرمان روان.
۲. سریر: تخت.
۳. تمام عالم ریزه خوار سفره جود و بخشش تو هستند و حضرت آدم در تنور آفرینش تو چون خمیر می باشد.
۴. صولجان: چوگان.
۵. چرخ مستدیر: چرخ دورزننده، کنایه از آسمان، فلک.
۶. بیغول: گوشه ای دور از آبادی، ویرانه. بیغول ضمیر یعنی گوشه ضمیر.
۷. کاینات: جمع کاینه؛ موجودات.
۸. ذاکر: اسم فاعل، ذکر گوینده.
۹. سولی: آقا، سرور.
۱۰. نصیر: یاری دهنده، یاور.
۱۱. وجود تو از شریک و مانند داشتن پاکست.
۱۲. صریر: آواز قلم به وقت نوشتن.
۱۳. و کر: Vakar آشیانه مرغ، جمع آن اوکار است.
۱۴. صغیر: بانگ و فریاد مرغان و پرندگان.

اندر هوای وصف تو پرواز خواست کرد
 از پرخویش طایر اندیشه^۱ خورد تیر
 منظومه^۲ ثنای تو، تالیف می‌کنم
 باشد که نافع آیدم، این نظم دل‌پذیر
 توهادی^۳ ای، بفضل تنبیه کن مرا
 تا از هدایه^۴ تو شوم جامع کبیر^۵
 کس را سزای ذات تو، مدحی نداد دست
 گر بنده، حق آن نگزارد، براو مگیر^۶
 گر کس حق ثنای تو هرگز گزاردی
 للاحصی^۷ از چه گفتی پیغمبر بشیر^۸
 در آرزوی فقر بسی بود جان من
 عشق از رواق^۹ غیب ندا کرد کای فقیر
 روترک سر بگیر و ازین جیب سر برآر
 روترک زر بگو و ازین سکه نام گیر
 گر زندگی خواهی^{۱۰} چو شهیدان پس از حیات
 بر بستر مجاهده^{۱۱} پیش از اجل، بمیر

۱. طایر اندیشه: اضافه تشبیهی، اندیشه را به پرنده تشبیه کرده است.
۲. هادی: راهنما، هدایت کننده.
۳. هدایه و جامع کبیر. علاوه بر معنی ظاهری احتمالاً نام دو کتاب است؟
۴. اگر بنده حق ستایش ترا ادا نکند بر او خرده مگیر.
۵. للاحصی la_ohsi (جمله فعلی) صیغه متکلم وحده، شمار نکنم، نمی‌شمارم. اشاره است به حدیث نبوی: «للاحصی ثناء علیک انت کما اثنت علی نفسک» (شمار نتوانم کرد صفات را بر تو، تو آنی که خود وصف کردی ذات خود را). که خاصان درین ره فرس رانده‌اند به للاحصی از تک فرو مانده‌اند (سعدی)
۶. بشیر: بشارت دهنده، سزده دهنده.
۷. رواق: پیشگاه خانه، پیشخانه. جمع آن اروقه و رواقات است.
۸. خواهی: خواهی.
۹. مجاهده: کارزار کردن با کافران در راه خدای.

ای جان بنفس مرده شو و از فنا، مترس
 وی دل به صبر زنده شو و تا ابد، سمیر
 روزی که حکمت از پی تحقیق وعده‌ها
 تغییرکاینات بفرساید ای قدیر
 گهواره زمین چو بجنبد به امر تو
 گردد در آن زبان ز فزع^۲، شیرخواره پیر
 با اهل رحمت، تو برانگیز بنده را
 کان قوم خورده‌اند ز پستان فضل شیر
 من جمع کرده هیزم افعال بد بسی
 و آنگه گذر بر آتش قهر تو ناگزیر^۳
 از بهر صید ماهی، عفو تو در دعا
 از دست دام دارم، و از چشم آبگیر
 نومید نیستم ز در رحمت که هست
 کشت امید تشنه و ابرکرم مطیر^۴
 تو عالمی، که حاصل ایام عمر من
 جرمی است، رحمت کن و، عذریست، در پذیر
 فردا که هیچ حکم نباشد به دست کس
 ای دستگیر جمله* مرا نیز دستگیر

ای پسر انده دنیا به دل شاد مگیر
 بنده اوشو و غم در دل آزاد مگیر
 پرواز شام سوی مکه، ببین شهر نمود
 در بنا کردن خانه صفت عاد مگیر

۱. ابد: زمانی که آن را نهایت نباشد، همیشه، دایم؛ مقابل ازل.
۲. فزع: 'faza ترس، هراس، بیم، ناله، فریاد، فغان.
۳. ناگزیر: ناچار.
۴. مطیر: matir بارنده، بارانی:
 «بنانش آبر مطیر و سخاش مهر منیر
 بیانش سحر حلال و سخنش فصل خطاب».
 (عثمان مختاری، چاه همایی، ۳۲)
۵. دستگیر جمله: دستگیرنده همگان.

داده خویش چو می بازستاند^۱ ایام
دست بگشای و بده و آنچه به تو داد بگیر

...

مال و جاه از پی آنست که خیری بکنی
چون به کعبه نخوهی شد شتر و زاد^۲ بگیر
زاد ره ساز و به درویش بده فضل^۳ مال
حق مسکین برسان و آنکه ز تو زاد بگیر
هرگز اولاد [تو] بعد از تو غم تونخورند
زر پشادی خورو در دل غم اولاد بگیر
مال شیرین و تو خسرو و فرهاد فقیر
سوی شیرین ره آمد و شد فرهاد بگیر^۴
من چو استاد خرد می دهمت چندین پند
منع بی وجه^۵ مکن، نکته بر استاد بگیر
سیف فرغانی در شعر، اگر گوید وعظ
وعظ او گوش کن و شعر ورا یاد بگیر
* * *

رسید پیک اجل کای بزرگوار بمیر
تو پایدار نه ای، ای سر کبار^۶ بمیر
چو مسندت به دگر صدر^۷ نامزد کردند
کنون ز بهر وی ای صدر روزگار بمیر
کنون که از پی فرزند کیسه پر کردی
برو به دست تهی، زر بدو سپار، بمیر

۱. می بازستاند: دوباره پس می گیرد، بازمی ستاند.

۲. زاد: توشه، آذوقه (معمولاً این کلمه را به صورت «آذوقه» نویسند) (معین).

۳. فضل: بازمانده، افزونی.

۴. بیت تلمیحی دارد به داستان خسرو و شیرین و فرهاد.

۵. منع بی وجه: جلوگیری بی جهت، ممانعت بدون دلیل.

۶. کبار: جمع کبیر؛ بزرگان.

۷. صدر: بزرگ، مهتر، وزیر. جمع آن صدور است.

چو کدخدای^۱ دگر شوی زن خواهد بودن^۲
 تو ترک خانه بکن جا بدو گذار، بمیر
 عقار^۳ و مال ترا زین حدیث غافل کرد
 به وارثان سپر آن مال و آن عقار، بمیر
 چو هیچ عزت^۴ فرمان حق نکردستی
 عزیز من ز شدن چاره نیست، خوار بمیر
 اگر نصیحت من در دلت گرفت قرار
 مکن خلاف من و هم برین قرار بمیر
 ز سال عمر تو امروز اگر شبی باقیست
 مخسب و در طلب فضل کردگار بمیر
 بسان شمع سلاطین که شب برافروزند
 به لیل^۵ زنده همی باش و در نهار^۶ بمیر
 اگر چنانک پس از مرگ زندگی خواهی
 به نفس پیشتر از مرگ زینهار بمیر
 شعار فقر، شهیدان عشق را کفن است
 اگر تو زنده دلی رو درین شعار بمیر
 چنان مکن که اجل گوید ای بریشم پوش
 من آمدم تو درین پیله، کرموار بمیر
 به اختیار نمیرند مردم بسی عشق
 تو زنده کرده عشقی، به اختیار بمیر
 به اهل فقر نظر کن، که در شمار نیند
 اگر چنانک توانی در آن شمار بمیر
 بمیر ز صحبت^۷ اصحاب کهف و چون قطمیر^۸
 به نزد زنده دلان در درون غار بمیر

۱. کدخدا: داماد.

۲. خواهد بودن: خواهد بودن.

۳. عقار: aṭar متاع سرای، اثاث خانه، آب و زمین.

۴. عزت: سرافرازی، ارجمندی، عزیزی.

۵. لیل: شب.

۶. نهار: روز.

۷. صحبت: همشینی.

۸. قطمیر: نام سگ اصحاب کهف.

ز ناز بالش دولت سری برآر و بدان
 که نیست مسند تخت تو پایدار، بمیر
 اگرچه پادشهی گویدت اسیر اجل
 تو همچو مردم خرد ای بزرگوار بمیر
 به حکم خاتم دولت اگرچه از لقت
 زرو درم چو نگین است، نامدار بمیر
 گر از هزار فزون عمر باشدت گویند
 کنون که سال تو افزون شد از هزار بمیر
 اگر [چه] چرخ سواری چو ماه، شاه قضا
 پیاده‌ای بفرستد که ای سوار بمیر
 گرت بتیغ برانند سیف فرغانی
 مروازین درو برآستان یار بمیر
 نه نیک زیستی اندر جوانی ای بدفعل
 ز کرده‌های بدخویش شرسار بمیر
 در آن زمان که کنند از حیوة نویدت
 به فضل و رحمت ایزد اویدوار بمیر
 * * *

نصیحت می‌کنم بشنو، برآن باش
 به دل گر مستمع بودی، بجان باش
 چو ملک فقر می‌خواهی ز همت
 برو بر تخت دل سلطان‌نشان^۱ باش
 به تن گر همچو انسان برزمینی
 به دل همچون ملک، برآسمان باش
 درین مرکز که هستی همچو پرگار
 بسر بیرون پپای اندر میان باش
 بهمت کش بلندی وصف ذاتست
 سوی بام معالی^۲، نردبان باش
 به رغبت خدمت زنده دلی‌کن
 ز مردن بعد از آن ایمن، چو جان باش

۱. سلطان‌نشان: ترکیب وصفی، دارای علامت و نشان شاهی.

۲. معالی: جمع معلّاه، بلندیاها.

چو رفتی در رکاب او پیساده
 برو با اسب دولت هم عنان باش
 در دولت شود بسر تسوگشاده
 گرت گوید چو سگ بر آستان باش
 میان مردم ار خواهی بزرگی
 رها کن خرده گیری^۱، خرده دان^۲ باش
 بید کردن به جای دشمن ای دوست
 اگر چه می توانی ناتوان باش
 به زرشیدن اندر پای یاران
 چو دی، گر چند بی برگی خزان باش
 اگر چه نیستی زرگر چو خورشید
 چو ابر اندر سخا، گوهرشان باش
 ز معنی چون صدف شو، سینه پردر
 ولکن همچو ماهی بی زبان باش
 گر از دیو آمنی^۳ خواهی، پریوار^۴
 برو از دیده مردم نهان باش
 چو سرمه، تا به هر چشمی در آیی
 برو روشن، چو میل سرمه دان باش
 گر از منعم نیابی خشک نانی
 به آب شکر او، رطب اللسان^۵ باش
 چو نعمت یافتی، بهر دواش
 به اخلاص اندر آن، الحمدخوان باش
 ولیک از طبع دون^۶ مشنوک^۷ه گوید
 چو سگ بر هردری از بهر نان باش
 چو گشتی قابل مت به معنی
 به صورت مظهر نعمت چو خوان باش

۱. خرده گیری: عیبجویی، ایرادگیری.

۲. خرده دان: نکته دان.

۳. آمنی: ایمن بودن.

۴. پریوار: مانند پری و فرشته (وار پسوند شباهت).

۵. رطب اللسان: تر زبان، خوش بیان، شیرین زبان.

۶. طبع دون: سرشت و نهان پست.

چو نفست آتش شهوت کند تیز
 بسرو از آب صبر آتش نشان باش
 گرت شادی بود، از غم براندیش
 گسرت انده رسد رجب الجنان^۱ باش
 چو آب اینجا بدادن، بذل کن سیم
 چو زر آنجا از آتش، بی زیان باش
 نصیب هرکسی از خود جدا کن
 گدا را نان و سگ را استخوان باش
 به لطف ای سیف فرغانی، ز مردم
 چو چشم بست خوبان دلستان باش
 به احسان مردم رنجسوردل را
 چو روی نیکویان راحت رسان باش
 بجود ارچه، به آبت دسترس نیست
 حیات خلق را علت چو نان باش
 سبکسر^۲ را که از دنیا است شادان
 چو گریستن، چو غم بردل، گران باش
 از آب جوی، مستغنی چو بحری
 بخاک خویش، مستظهر^۳ چو کان باش
 به ذکر از آخر افتادی چو تاریخ
 به نام نیک اول چون نشان باش

ای جان تو مسافر بهمان سرای خاک
 رخت اندروینه که نه ای توسرای خاک
 آنجا چو نام تست سلیمان ملک خلعت
 اینجا چو مور، خانه مکن درسرای خاک
 ای از برای بردن گنجینه های مسور
 چون سوش نقب^۴ کرده درین توده های خاک

۱. رَجَبُ الْجَنَان: فراخ سینه، گشاده دل.

۲. نصیب: بهره، قسمت.

۳. سبکسر: خوار، فرومایه، بی وقار (معین).

۴. مستظهر: پشتگرم.

۵. نقب: سوراخ.

زیر رحای چرخ^۱ کسه دورش^۲ به آب نیست
 جز مردم آرد می نکند آسیای خاک
 ای از برای گسوی هوا، نفس خویش را
 میدان فراخ کرده^۳، درین تنگنای خاک
 فرش سرایت، اطلس چرخ^۴ است چون سزد
 اینا سریر قدر تو بر بوربای خاک
 ای داده بهر دینی دون عمر خود بباد
 گوهر چو آب صرف مکن در بهای خاک
 در جان تو چو آتش حرصت شعله ور
 تن پروری به نان و به آب از برای خاک
 در دور ما از آتش پیداد ظالمسان
 چون دود وسیل تیره شد آب و هوای خاک
 بلقیس وار^۵ عدل سلیمان طلب مکسن
 کز ظلم هست سیل عرم^۶ در سبای خاک
 آتش خورم بسان شتر مرغ کباب و نان
 مسموم حادثات شد اندر و غای^۷ خاک
 ای کسوردل، تو دیده نداری از آن ترا
 خویست در نظر بد نیکونمای خاک

۱. رحای چرخ: رجا به معنی آسیا و رحای چرخ، کنایه از فلک و آسمان.
۲. دور: گردش.
۳. میدان فراخ کردن: کنایه از وسعت و فراخی دادن (در این تنگنای خاک (دنیا) برای برآوردن هوا و هوس خود گشایش و وسعت زیادی دراختیار گرفته‌ای).
۴. اطلس چرخ: چرخ اطلس، فلک اطلس (نام فلک نهم که از جهت سادام بودن و نداشتن کوکبی اطلس نامیده شد) (دهخدا).
۵. بلقیس وار: وار پسوند شباهت است یعنی مانند بلقیس ملکه سبا در زمان حضرت سلیمان.
۶. سیل عرم: سیل شدید و مهیبی که در حدود مائه دوم پیش از میلاد در نزدیکی شهر سبا جاری شد و سد معروف مأرب را خراب کرد و باعث انقراض دولت سبا گردید.
۷. و غا: جنگ، کارزار.

داروی درد خود مطلب از کسی که نیست
 یک تن درست در همه دارالدوای خاک
 زین بادخانه^۱ آب دمام مخور از آنک
 از خون لبالبست درین دورانی^۲ خاک
 در شیب حسرتند زیلای قصر خود
 این سروان پست شده زیر پای خساک
 بس خوب راکه از پی معنی زشت او
 صورت بدل^۳ کنند به زیر غطای^۴ خاک
 ای مرده دل، ز آتش حرصی که درتوهست
 در موضعی که گور تو سازند وای خاک
 گر عقل هست در سرتو پای بازگیر
 زین چاه سرگرفته نادلگشای خاک
 بیگانه شد ز شادی و با اندهست خویش
 ای کاش آدمی نشدی آشنای خاک
 از خرمن زبانه، بکاهی نمی رسی
 باخر به جز گیاه نباشد عطای خاک
 دایم تو از محبت دنیا و حرص سال
 نعمت شمرده محنت دارالبلا^۵ خاک
 بستان عدن^۶ پرگل و ریحان برای تست
 تو چون بهیمه^۷ عاشق آب و گیسای خاک
 ساکن مباش بر سر نطع^۸ زمین چوکوه
 کز فتنه زلزله است کنون در فنای خاک
 جانت بسی شکنجه غم خورد و کم نشد
 انس دلت زخانه^۹ وحشت فزای خاک

۱. بادخانه: بادگیر.

۲. انا: ظرف. جمع آینه، جمع الجمع اوانی.

۳. بدل: عوض.

۴. غطا: پوشش، پرده، جمع آن اغطیه است.

۵. بستان عدن: کنایه از باغ بهشت.

۶. بهیمه: چارپا، جمع آن بهایم است.

۷. نطع: بساط، فرش. انطاع و نطوع جمع آنست.

در صحن این خرابه غباری نصیب تست
 و رچه چو باد سیرکنی در فضای خاک
 خلقی درین میانہ چو خاشاک سوختند
 کآتش گرفت خاصه درین دور جای خاک
 آتش چو شاخ و برگ بسوزد درخت را
 در تخم پروری نکند اقتضای خاک
 خود شیر شادی ای نرساند به کام تو
 این سالخورده صادر اندوهزای خاک
 عبرت. بسی نمسود اگر جانث روشنست
 آئینه مکدر عبرت‌نمای خاک^۱
 گویی زمان رسید که از هیضه^۲ قی کند
 کز حد بشد ز خوردن خلق استلا^۳ خاک
 آتش مثال حله^۴ سبز فلک پیوش
 برکن زدوش صدره^۵ آب و قبای خاک
 بی‌عشق سرد را علم همتست پست
 بی‌باد ارتفاع نیابد لوی^۶ خاک
 ره‌کی برد به‌سینه عاشق هوای غیر
 خود چون رسد به‌دیده اختر فای خاک
 تا آدمی بود بود این خاک را درنگ
 کاسد حیوة آدمی آب بقای^۷ خاک

۱. اگر جان و روان تو روشن باشد خاک آئینه تیره‌ایست که عبرت‌های زیادی را به‌تو نشان می‌دهد.

۲. هیضه: hayza (hey-) اسهال شدید توأم با استفراغ در اثر سوء تغذیه و به صورت انفرادی در اشخاص عارض می‌شود، ویای پائیزی، ثقل سرد (معین).

۳. استلا: پری و آکندگی.

۴. حله: جامه نو، برد یمانی، جمع آن حلل است. و حله سبز فلک، کنایه از آسمان است.

۵. صدره: (ص. ر) جامه بی‌آستین که سینه را بپوشاند.

۶. لوی: پرچم، علم. الویه و الویات جمع آنست.

۷. آب بقا: آب حیات، آب زندگانی.

وآنکس که خاک از پی او بود، شد فنا
فرزانه را سخن نبود در فنای خاک
حرصم چو دید آب مرا گفت خاک خور
قومی که چون منید هلموا^۱ صلا^۲ خاک
گفتم برای پند تو نظمی چنین بدیع
کردم ز بحر طبع خود آبی فدای خاک
ای قادری که جمله عیال توند خلق^۳
از فوق عرش اعلی تا منتهای خاک
از نیکوی چو دلبر خورشیدرو شوند
در سایه عنایت تو ذره های خاک
تو سیف را از آتش دوزخ نگاهدار
ای قدرت برآب نهاده بنای خاک
از بندگانت نعمت خود وامگیر از آنک
ناورد^۴ سختست درین تنگسای خاک

ایادلت شده از کار جان، به تن مشغول
دسی نکرده غم جانت از بدن مشغول
دوای این دل بیمارکن، چرا شده ای
چو گر گرفته به تیمارکرد* تن مشغول
بگنده پیر جهان کهن فریفتسه ای
چو نوجوان که نخستین شود به زن مشغول

۱. هَلَمُوا: اشاره است به سوره انعام، آیه ۱۵. «قل هلم شهدائکم... بگو (ای پیغمبر) گواهان خود را بر اینکه خدا این و آن را (که می گوئید) حرام کرده بیاورید...»

۲. صَلا: کلمه ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ کنند.
۳. اشاره است به حدیث الخلق کلهم عیال الله فاجبهم الی الله انفعهم لعیالهم (جامع هنوز، ج ۲، ص ۱۱، بنقل از احادیث مشنوی مرحوم فروزانفر)
ما عیال حضرتیم و شیرخواه گفت الخلق عیال للاله (مشنوی)

۴. ناورد: نبرد، جنگ.

۵. تیمارکرد: غمخواری کردن، پرستاری کردن، خدمت کردن.

زدار آخرت کرد شغل دنیا منسج
 چو سرغ را طلب دانه از وطن مشغول
 شتر دلی و چو خر، نفس، گاو طبع کرد
 از آن چراگه خرم بدین عطن^۱ مشغول
 به مدح دینی دون، نفس زاغ همت^۲ تو
 چو عندلیب، به استایش چمن مشغول
 لباس دینت کهن شد، برای جامه^۳ نو
 ز ساز مرگ همی داردت کفن مشغول
 برای منصب و سالی ز علم و دین بیزاز
 ز بهر کسب معاشی به مکرو فن مشغول
 به عشق بازی باقید زلف مهر و یسان
 دل سیاه تو غازیست بر رسن مشغول
 ز ملک و ملک بر آیی چو در ولایت تو
 تو خفته نفسی و دشمن بتاختن مشغول
 نه مرد آخرتی؟ چون به شغل دنیا کرد
 ترا ز رفتن ره، نفس راهزن مشغول؟
 بلی معاویه جاهجوی^۴ نگذارد
 اگر بکار خلافت شود، حسن^۵ مشغول
 عقاب وار اگر چه گرفته ای بالا
 ولی دلت سوی پستیست چون زغن^۶ مشغول
 دل چو شمع فروزنده را بر آتش آز
 فتیله وار چه داری بسوختن مشغول
 چو سرغ اوج نگیری درین هوا چون تو
 در آشیانه چو فرخی^۶ به پرزدن مشغول

۱. عطن: (عَ طَ نْ) جای آب خوردن شتران، منزلگاه.

۲. زاغ همت: دارای همت چون زاغ، سیاه همت، کوتاه همت.

۳. جاهجوی: جویای مقام.

۴. حسن: اشاره به امام حسن (ع) دارد.

۵. زغن: Zaʿan موش گیر، غلیواج.

۶. فرخ: جوجه، جمع آن فروخ و آفراخ است.

ز ذکر دوست اگر طالبی، درین صحرا
 چو سرغ باش قدم سائر^۱ و دهن مشغول
 الاهی از پی شادی راحت دنیا
 مرا مدار به غمهای دلشکن مشغول
 ز ساز فقر مرا، غیر جامه چیزی نیست
 نه آلتی که بکاری توان شدن مشغول
 بخرقه‌ای که مرا هست، همچو یعقوبم
 به بوی طلعت یوسف، به پیرهن مشغول
 بخویشتن ز تو مشغولم، آنچنانم کن
 که بعد ازین به تو باشم ز خویشتن مشغول
 ترا به نزد تو، هر دم شفیع^۲ می‌آرم
 بحق آنک مگردان مرا به من مشغول

زهی از نور روی تو، چراغ آسمان روشن
 تو روشن کرده‌ای او را و او کرده جهان روشن
 اگر نه مقتبس^۳ بودی بروز از شمع رخسارت
 نبودی در شب تیره چراغ آسمان روشن
 چراغ خانه دل شد ضیای^۴ نور روی تو
 و گرنه خانه دل را نکردی نور جان روشن
 جواز از سوی و روی تو همی یابند روز و شب
 که در آفاق می‌گردند این تاریک و آن روشن
 اگر با آتش عشقت وزد بادی بسرو شایند
 که خاک تیره دل گردد چو آب دیدگان روشن
 چو با خورشید روی تو دلش گرمست عاشق را
 نفس چون صبح روشن دل برآید از دهان روشن
 اگر از آتش روی تو تنایی برهوا آید
 کند ابر بهاری را چو آب اندر خسزان روشن

۱. سائر: سیرکننده، در حرکت.

۲. شفیع: شفاعت کننده، میانجی، واسطه.

۳. مقتبس: (اسم مفعول) نور گرفته، روشنی گرفته؛ مقتبس (اسم فاعل) روشنی گیرنده.

۴. ضیا: نور، روشنی.

وگر از ابر لطف تو به سن بر، سایه‌ای افتد
 چو خورشید، یقین گردد دل سن بی‌کمان روشن
 میان مجلس مستان اگر تو درکنار آیی
 بی‌بوسه می‌توان خوردن شرابی ز آن لبان روشن
 قدت در مجمع خوبان، چو سرو اندر چمن زیبا
 رخت برصفحه رویت چو گل در گلستان روشن
 خطت همچون شب و در وی رخی چون ماه تابنده
 برات را ییج است اکنون که بنمودی نشان روشن
 دهان چون پسته و دروی سخن همچون شکر شیرین
 رخت را رنگ گلزار و لب چون ناردان روشن
 کمان ابروت بر دل خدنگی^۱ زد کسزو هر دم
 سرا تیرمژه گردد به خون همچون سنان روشن
 اشتدل^۲ اگر یابم ترا در گردن آویزم
 جرس واروکنم هر دم ز درد دل فغان روشن
 اگر خاک سرکویت دمی با سرمه آمیزد
 بیره بینی شود چون چشم، میل سرمه‌دان روشن
 سرا پی‌ترک سر، وصلت میسر گردد ار باشد
 ز شیرینی، دهن تلخ و، ز تاریکی، مکان روشن
 فراقت آنچ^۳ باسن کرد، پنهان در شب تیره
 کجا گفتن توان پیدا، کجا کردن توان روشن؟
 رخ همچون قمر بنما، ز زلف همچو شب ای جان
 که تا گردد به نزد خلق عذر عاشقان روشن
 چو در وصف جمال تو نویسم شعر خود، گردد
 سرا همچون ید بیضاء، قلم اندر بنسان^۴ روشن

۱. خدنگ: تیر، تیری که از چوب خدنگ سازند.

۲. اشتدل: ترسنده، جبان.

۳. آنچ: آنچه.

۴. ید بیضا: دست روشن و سفید، کنایه از دست حضرت موسی، که هر وقت در بغل می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری از آن ساطع می‌شد، مجازاً به معنی کرامت و خرق عادت.

۵. بنان: سرانگشت، انگشت.

مرا در شب نمی‌بایسد چراغ مه‌که می‌گردد
 به‌یاد روز وصل تو شبیم خورشید سان^۱ روشن
 ز بهر سوختن پیشت چه سردانه قدم باشد
 ز جیب^۲ شمع برکردن سری چون ریسمان روشن
 ز نور عشق تو ناگه دلم چون روز روشن شد
 بسان تیره شب، کز برق گردد ناگهان روشن
 ز حسنت، نور روکم گشت، سرخوبان عالم را
 چو شد خورشید پیدا، مه نباشد آنچنان روشن
 بهر مجلس که جمع آیند خوبان همچو ستاره^۳
 تو با آن روی پرنوری، چو ساه اندر میان روشن
 چو رویت رخ نمود آنجا به‌جز تو کس نبود آنجا
 وگر صد شمع بود آنجا، تو کردی خانه‌شان روشن
 مرا اندوه خود دادی و شادی جز مرا، کردی
 رهی^۴ را قوت جان تعیین، گدا را وجه نان روشن
 به‌مستی و به‌شیاری، بدیدم نیست چون دردی
 به‌پیش لعل می‌گونت می‌چون ارغوان روشن
 زیاقوت لب، گر عکس بر اجزای کان آید
 دل تیره‌کند چون لعل جوهر دارکان روشن
 چو خندد لعل تو در حال خلقی را کند شیدا
 چو دم زد صبح، گیتی را کند اندر زسان روشن
 دل اندر زلف تو پیدا است همچون نور در ظلمت
 که هرگز در شب تیره نمی‌ماند نهان روشن
 میان مردم غافل همی تابند عشاق
 چنان‌کندر^۵ شب تیره بتابند اختران روشن
 دلم کز ظلمت تن بد چو پشت آینه تیره
 شد از انوار عشق تو چو روی نیکوان روشن

۱. خورشید سان: مانند خورشید (سان پسوند شباهت است).

۲. جیب: گریبان.

۳. ستاره: هتاره.

۴. رهی: چاکر، غلام، بند.

۵. گندر: کندر، که اندر.

چو اندر دل قدم زد عشق، انده خانه دل را
 بسان دست موسی شد ز پایش آستان روشن
 شبی در مجمع خوبان نقاب از رو برافکندی
 ز نورش شمع رخشان را چو آتش شد دخان^۱ روشن
 دلم از عشق پرنور است و شعر از وصف تونیکو
 زلال از چشمه دان صافی، شراب از جام دان روشن
 ز بهر آب رو پیش رخ بر خاک می‌مالم
 که از بس سنگ ساییدن شود نعل خران روشن
 من از دهشت، درین حضرت سخن پوشیده می‌گویم
 در اشعارم نظر کن نیک و حالم باز دان روشن
 بدین شعر ای صنم با من کجا گردد دلت صافی
 بهدم آینه را هرگز کجا کردن تسوان روشن
 مرا زین طبع شوریده، سخن نیکو همی آید
 چراغ من، مرا باشد دهن تیره، زبان روشن
 چو شمع اندر شب تیره، همی گیریم، همی سوزم
 مگر روزی شود چشمم، به یار سهربان روشن
 ز بس کیدر^۲ به نور دل، بسوزم عود^۳ اندیشه
 برآید هرنفس از من، دمی آشفشان روشن
 بدین رخسار گرد آلوده، رنگم آنچنان بینی
 که گویی بر سر خاکست، آب زعفران روشن
 الا ای صوفی، صافی کز آن حضرت همی لافسی
 سرا از علم ره کافیی بگو یک داستان روشن
 درین بازار محتالان^۴، ترا عشق است سرمایه
 برو، از نور او برکن^۵، چراغی در دکان روشن

۱. دُخان: دود.

۲. کَیدَر: کایدر، که اینجا.

۳. عود: درختی است که در هند و ایرانی می‌روید، چوب آن قهوه‌ای رنگ و خوشبو است.

۴. محتالان: جمع محتال، حيله‌گر، فریبنده، مکر کننده.

۵. بر کردن: بالا بردن، افراختن.

چو روی خود در آئینه بینی پشت گردون را
گسرت در کوزه قالب شود آب روان روشن
به سیم وزر بود دایم، دل بی عشق را شادی
به اسپیداج^۱ گلگونه^۲ شود، روی زنسان روشن
تو در سود و زیان خود غلط کردی نمی دانی
ازین سرمایه نزد تو شود سود و زیان روشن
ازین دنیا، بدست دل برآور پای جان از گل
که آینه برون نباید ز تمکین خاکدان روشن
مجرد شو، اگر خواهی خلاص از تیرگی خود
کچون^۳ شد گوشت دور از وی، بماند استخوان روشن
ز همت کرد معشوقست جای عاشقان عالی
از اختر در شب تیره است راه کهکشان^۴ روشن
درین منزلگه دزدان محسب آسن^۵، که کم باشد
بسان شمع بیداران، چراغ خفتگان روشن
شب ار چون شمع برخیزی و سوزی در میان خود را
بسان صبح، روشن دل نشینی بر کران روشن
بجوشی تا چو زر گردد سراسر، خام تو پخته
بکوشی تا خبر گردد، ترا همچون عیان روشن
ازین تیره قفس برپر، که مرسمرغ جانت را
نماند بال طاوسی، درین زاغ آشیان روشن
درین کانون تاریک، اربمانی همچو خاکستر
برآیی بر فلک همچون، چراغ فرقدان روشن
کمال الدین اسمعیل را بوده است، پیش ازین
یکی شعری ردیف آن، چو جان عاشقان روشن

۱. اسپیداج: اسپیداب، سپیداب، سفیداب؛ گرد سفیدی که زنان به صورت خود مالند (معین).
۲. گلگونه: مانند گل، به رنگ گل؛ و نیز به معنی سرخاب که زنان به گونه های خود می مالند.
۳. کچون: که چون.
۴. کهکشان: سفیدی باشد طولانی که شبها مشابه راه در آسمان نماید (غیاث).
۵. آسن: در امن و امان و اطمینان.

چو در قنديل^۱ طبع من، فزودی روغنی کردم
چراغ فکرت خود را، به چوب استحان روشن
سوی آن بحر شعر ارکس، ازین جوقطره‌ای بردی
کجا آب سخن ساندی ورا در اصفهان روشن
چو ذکر دیگری کردی، نماند شعر را لذت
چو با خس کرد آمیزش نماند آب روان روشن

دلا از آستین عشق، دست کار بیرون کن
ز ملک خویش دشمن را، به عون^۲ یار بیرون کن
حریم^۳ دوستت این دل، اگر نه دشمن خویشی
بغیر از دوست چیزی را درو مگذار و بیرون کن
تو چون گنجی و حب مال، ماست ای پسدرتو
سخن بشنو برو از خود به افسون مار بیرون کن
اگر از دست حکم دوست، تیغ آید ترا برسر
سپر در رو مکش جوشن درین پیکار بیرون کن
تو در کعبه بتان داری ازین پندارها در دل
ز کعبه بت برون افکن زدل پندار بیرون کن
چو در مسجد، سگان یابی مسلمان وار بیرون ران
چو در کعبه بتان بینی، برو زنهار بیرون کن
سرت را در فسار حکم خویش آورد نفس تسو
گر از عقل افسری داری، سراز افسار بیرون کن
چو کار عشق خواهی کرد دست افزار^۴ یکسونه
چو اندر کعبه خواهی رفت پای افزار بیرون کن
گرت در دل نیامد عشق، عاشق نیستی باری
برو با عاشقان او ز دل انکار بیرون کن
تو می‌گویی که هشیارم ولکن از می‌غفلت
هنوز اندر سرت مستیست ای هشیار بیرون کن

۱. قنديل: (قَد) مصباح، چراغ آویز، جمع آن قنادیل است.

۲. عون: کمک، یاری.

۳. حریم: خانه و گرداگرد خانه.

۴. دست افزار: دست ابزار، افزاری که به دست بگیرند و با آن کار کنند.

گل و خارست پایت را درین ره هرچه پیش آید
هم از گل پا برون آور هم از پا خار بیرون کن
تو اندر خویشتن دایم، چو بو در گل چه ماندستی
چو برگ از شاخ و چون میوه سرازرها را بیرون کن
بروگر عاشق از جانی، بروای سیف فرغانی
گرت در دل چسرا و چونست، عاشق وار بیرون کن

ای ترا در کار دنیا بوده دست افزار دین
وی تو از دین گشته بیزار و ز تو بیزار دین
ای به دستار^۱ و به جبه^۲ گشته اندر دین امام
ترک دنیا کن که نبود جبه و دستار، دین
ای لقب گشته فلان الدین والدینا ترا
ننگ دنیایی و از نام تو دارد عار دین
نفس مکاریت کجا بازار زرقی^۴ تیز کسرد
کز پی دنیا درو نفروختی صدبار دین
قدر دنیا را تو می دانی که گردستت دهد
یک درم از وی بدست آری به صد دینار دین
قیمت او هم تو بشناسی که گریایی، کنسی
یک جو او را خریداری به ده خروار دین
خویشتن باز آرازی دنیا خریدن زینهار
چون خریداران زر، مفروش در بازار دین
کز برای سود دنیا ای زیان تو ز تسو
بهر مال ارزان فروشد سرد دنیا دار دین
از پی مالی که اسالت مگر حاصل شود
در پی این سروران از دست دادی پار دین
مصر دنیا را که در وی سیم وزر باشد عزیز
تو زلیخایی از آن نزد تو باشد خوار دین

۱. آزار: جمع زهر و زهره؛ شکوفه ها.

۲. دستار: پارچه ای که به دور سر پیچند، عمامه.

۳. جبه: جامه گشاد و بلند که فراز جامه های دیگر پوشند.

۴. زرق: مکر، حيله، فریب.

دیو نفست گرمسخر شد مسلم بسا شدت
 این که در دنیا نگه داری سلیمان وار دین
 حق دین ضایع کنی هرروز بهر حظ نفس^۱
 آه از آن روزی که گوید حق من بگزار دین
 کار تو چون جاهلان شد برگ^۲ دنیا ساختن
 خود درخت علم تو روزی نیارد بار دین
 بحث و تکرار از برای دین بود در مدرسه
 وز تو آنجا فوت شد ای عالم مختار^۳ دین
 آرزوی مسند تدریس بیرون کن ز دل
 تا ترا حاصل شود بی بحث و بی تکرار دین
 چشم جان از دیدن رخسار این رعنا بیند
 تا گشاید بردلت گنجینه اسرار دین
 دست حکم طبع بیرون نآورد از دایره
 نقطه دل را که زد برگرد او پرگار دین
 کار من گویی همه دینست و من بیدار دل
 خواب غفلت کی گمارد بردل بیدار دین
 نزد تو کم مال دنیا خانه رنگین کرده ای
 پرده بیرون در نقشیت بر دیوار دین
 بیم درویشی^۴ اعمالست اندر آخرت
 آن توانگر را که در دنیا نباشد یار دین
 در دل دنیا پرست تو، قضا چون بنگریست
 گفت ناپاکست یارب، اندرو مگذار دین
 با چو تو کم عقل از دین گفت نتوان زانک هست
 اندکی دنیا بر تو، بهتر از بسیار دین
 دین چو مقداری^۵ ندارد، بهر دنیا نزد تو
 آخرت نیکو بدست آری، بدین مقدار دین!

۱. حَظ نفس: بهره‌مندی و لذت بردن نفس.

۲. برگ: توشه.

۳. مختار: صاحب اختیار.

۴. درویشی: ناداری، فقر، تهیدستی.

۵. مقدار: اندازه، وزن.

کار برعکس است، اگر دین می‌خواهی، دنیا بجوی
 همچنین ای خواجه، گر دنیا خواهی بگذار دین
 در چراگاه جهان، خوش‌خوش همی کن گاولیس^۱
 چون خر نفس ترا برسر نکرد افسار دیسن
 اندرین دوری که نزد سروران اهل کفسر
 زین مسلمانان مرتد^۲ می‌کند زنه‌ار دین
 سیف‌فرغانی، برو آثار دین داران بجان
 در کتب می‌جو، قوی می‌کن بدان آثار، دین
 خلق در دنیای باطل، راه حق گم کرده‌اند
 چون نمی‌جویند در قرآن و در اخبار دیسن
 مجلس علمی طلب‌کمز پرده‌های ثقل او
 دم بدم اندر نوا^۳ آید چو موسیقار؛ دین
 گرچه گفتار نکو از دین بیرون نبود ولیک
 نزد حق‌کردار نیکست ای نکو گفتار دیسن
 ورچه شعر از علم دین بیرون بود، چون عارفان
 تا توانی درج کن در ضمن این اشعار دین
 ای خروس تاجور چون ما کیان بر تخم خویش
 خامش اندر گوشه‌ای بنشین، نگه می‌دار دین

بسوی حضرت رسول‌الله	می‌روم با دل شفاعت‌خواه
نخورم غم از آتش ار ^۴ برسد	آب چشم به خاک آن درگاه
هیچ خیری ندیدم اندر خود	شکر، کمز شر خود شدم آگاه

۱. گاولیس: کنایه از کسی که خاسی و غروری کند (دهخدا).

۲. مرتد: برگشته از دین.

۳. نوا: آواز.

۴. موسیقار: موسیقی، سازی است که اروپاییان آن را «فلوت پان» گویند و امروز به ساز دهنی مشهور است... (معین) و نوشته‌اند که موسیقار نام پرنده‌ایست که در منقار او سوراخها بسیار باشد و از آن سوراخها آوازی گوناگون می‌آید. حکما علم موسیقی را از آن استخراج کرده‌اند (غیاث).

۵. ار: مخفف اگر، حرف شرط.

دل و سویم که بد سپید و سیاه^۱ خربسی رانده‌ام برون از راه هیچ طاعت نکرده بی‌اکراه^۲ روز خود کرده‌ام تبه به‌گناه خود چنین روز، کی بود از ماه ره درازست و روز سن کوتاه یوسف روح^۳ باسن اندر چاه هم به‌معنی سبکترم از گاه گاه برنیل^۴ نخوتم چون شاه سگ سرشتم، به‌حیل به‌چون روباه خوانم: الدین کله‌الله^۵ چه عجب، التفات خربگی‌ساز خرقه ده تو چو نیست دل یکناه^۶ کسوتت دلق و مسکت خانقاه	گشت در معصیت سیاه و سپید ره بسی رفته‌ام فزون از حسد هیچ ذکر نکرده بی‌غفلت ساه خود کرده‌ام سیه به‌فساد خود چنین ساه، چون بود از سال شب سیاه است و چشم من تاریک بیژن عقل^۳ باسن اندر بند هم به‌دعوی گرانترم از کوه گاه برنطع^۴ شهوتم چون پیل گرگ طبعم، به‌حمله همچون شیر دین فروشم به‌خلق، و در قرآن نفس من طالبست دنیا را ای مرقع^۵ شعار کرده، چه سود نه فقیری، نه صوفی، ارچه بود
--	--

۱. دل سفیدم در اثر گناه سیاه و موی سیاهم بر اثر معصیت سفید شده‌است.
۲. اکراه: ناخوش داشتن، ناپسند داشتن.
۳. بیژن عقل: همانطور که بیژن در چاه افراسیاب زندانی بود عقل هم با من در بند و زندانست.
۴. یوسف روح: اضافه تشبیهی، روح همچون یوسف در چاه است.
۵. نطع: سفره چرمین.
۶. بین پیل و نیل نوعی جناس بکار رفته است و اشاره به داستان فرعون هم دارد.
۷. گویا اشاره است به بخشی از آیه ۹ از سوره الصف «هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون». اوست خدایی که رسولش را به هدایت خلق و دین حق فرستاد تا او را هر چند کافران مشرک خوش نداشتند بر همه ادیان غالب گردانند، و نیز اشاره به آیه ۱۹۳ سوره بقره و بخشی از آیه ۳۹ سوره انفال «و قاتلوهم حتی لا تکن فتنه و یكون الدین کله لله» هم می‌باشد.
۸. مرقع: morayya جامه پاره پاره بهم دوخته.
۹. چون دل یکتا و مجرد نداری، خرقه ده لاو جامه ژنده و پاره پاره برای توسودی ندارد.

نشود پشگلش چونافه مشک
کس به افسر نگشت شاه جهان
نرسد خربه پایگاه مسیح
نشود جامه باف اگر گویند
لشکر عمر را مددکم شد
ای بسا تاجدار تخت نشین
خیمه آسمان زرین میخ
دست ایام میزند گسردن
از سرفعلهای بد برخیز
گرچه مردم ترا نکو گویند
نرهد کس به حیل از دوزخ
سرخروی خوهی، به روز شمار
ناله کن، گرچه شب رسید به صبح
مرض صدگنه شفا یابد
چون ز سن بازگیری آب حیات
مرزمین را بگو که چون یوسف
وآن چنان کن که عمر بنده شود

ورشتر را تبت بود شبگاه^۱
کس به خرقه نشد ولی اله^۲
ورچه پالان کنندش از دیباه^۳
بمثل، عنکبوت را جولاه^۴
صفدر^۵ مرگ، عرضه کرد سپاه
که به دست حوادث از ناگاه
برزمین شان زده است چون خرگاه
سر بی مغز را برای کلاه
ای بنیکی فتاده در افواه
بس بود کرده تو بر تو گواه
ماهی از بحر نگذرد به شناه^۶
رو، به شب، چون خروس خیزگاه
توبه کن گرچه روز شد ییگاه
از سر درد، اگر کنی یک آه
گر ب خاکم نهند یارباه^۷
او غریبست اکرمی مثنواه^۸
ختسم بسر لاله لاله

ای که در حسن عمل زامسال بودی پار، به
مردم بی خیر را دست عمل بی کار، به
چند گویسی من بهم در کار دنیا یا فلان
چون زدین بی بهره باشد، سگ زدن دار به

۱. شتر اگر شب را در تبت - که به مشک خیزی معروف است - به سر آورد
هیچگاه مدفوع او مانند نافه مشک خوشبو نمی گردد.
۲. هیچکس با داشتن تاج شاه جهان نمی شود، همانطور که داشتن خرقه دلیل
براین نیست که انسان ولی خدا (دوستدار خدا) گردد.
۳. دیباه: نوعی پارچه ابریشمی رنگین، دیبا.
۴. جولاه: بافنده.
۵. صفدر: شکننده صف، از هم درنده صف.
۶. شناه: شنا.
۷. یارباه: ای پروردگار.
۸. اکرمی مثنواه: گرامی بدار منزل و مکان او را.

دین ترا در دل، به از دنیا که در دست بسود
گل به دست باغبان از خار بردیوار به
نفس اگر چه مرده باشد، آمی زو شرط نیست
دزد اگر چه خفته باشد، پاسبان بیدار به
نفس سرکش، بهردین مالیده بهتر زیربار
بهر سلطان، مرد لشکر کشته در پیکار، به
نفس از بهر تنعم^۱، می خواهد^۲ سال حرام
سگ چومردارست، تاشد قوت او مردار به
زر خالص نزد تو از دین خالص، بهترست
گلخن^۳ را خار بی گل، از گل بی خار به
برسر نیکان چو بد را از تو باشد دست حکم
تو از او بسیار بدتر، او ز تو بسیار به
آن جهانجویی، که نزد حق بدین نبود عزیز
در جهان چون اهل باطل، بهر دنیاخوار به
دین به نزد مؤمن از دینار و دیبا بهترست
کافری، گر نزد تو از دین بود دینار به
نزد چون تویی خبر، از فقر، به باشد غنا
نزد طفل بی خرد، از مهره باشد مار به
عقل نیک اندیش در تو، بهتر از طبع لثیم
غله خاصه در غلا^۴، از سوس در انبار به
جهل رهن را مگو، از علم رهبر، نیک تر
ظلمت شب را مدان، از روز پران سوار به
از سخن چسبون کار باید کرد، بهتر خامشی
وز کله چون راه باید رفت، پای افزار^۵ به
عیب پنهان را چو می بینی و پنهان می کنی
آن دو چشم عیب بین پوشیده چون اسرار، به

۱. تنعم: ناز، نعمت.

۲. می خواهد: می خواهد.

۳. گلخن، تون حمام.

۴. غلا: 'Yala' گرانی، تنگی، سختی.

۵. پای افزار: کفش.

هر کس را پندار نیکویی نباشد در درون
 گرچه بد باشد بسرو، او را زخود پندار به
 جرم مستغفر^۱، بسی از طاعت معجب^۲، بهست
 گرچه اندر شرع، نبود ذنب^۳ از استغفار به
 تاز چشم بد، امان یابد جمال نیکوان
 آبله بر روی خوب، از خصال بر رخسار به
 در طریق اربار جویی، از غنی بهتر فقیر
 وره گریا سایه خواهی، بید از اسپیدار^۴ به
 هر کرا درویش نبود، خواجه نیکوتر بنفس
 هر کرا بلبل نباشد، زاغ را گفتار به
 او بجان از تو نکوتر، توبجامه زو، بهی
 هست ای بی مغز، او را سر، ترا دستار به
 عرصه دنیا بدرویشان صاحب دل، خوشست
 ای بستر تو، دو خیار^۵، از یک جهان اختیار به
 با وجود خار، کز وی خسته گردد آدمی
 گل چو در گلشن نباشد، گلخن از گلزار، به
 سیف فرغانی، دلت بیمار حرصست و طمع
 گر نه تیمارش کنی، کی گردد این بیمار، به

ای تن آرامی که خون جان بگردن می‌بری
 راحت جان ترک کرده، زحمت تن می‌بری
 تن پرستی ترک کن، چون عشق کردی اختیار
 روبکار دوست داری، بسار دشمن می‌بری

۱. مستغفر: (اسم فاعل) استغفار کننده، آمرزشی خواهنده.

۲. معجب: متکبر، خودخواه.

۳. ذنب: گناه.

۴. اسپیدار: سفیدار، سفیدار؛ درختی است راست و بلند که پوست و چوب آن سفید است و در اغلب نقاط ایران می‌روید.

۵. خیار: برگزیده، منتخب.

۶. اختیار: جمع خیر؛ نیکوکاران، برگزیدگان.

با یزید انبازی^۱ اندر خون شاهی چون حسین
 چون تسودر حرب از برای شمر جوشن^۲ می‌بری
 رنج بردن در طریق عاشقی، بیهوده نیست
 در نکویان بدگمانی، گرچنین ظن می‌بری
 گر ز عشقت محنت آید، صبرکن کز وصل دوست
 راحتی بینی، اگر رنجی درین فن می‌بری
 هم عصایی، هم صفورایی^۳ بدست آرد کلیم
 ورچوپانی زبصرش سوی مدین^۴ می‌بری
 گرچو خسرو چند روز از دست دادی ملک پارس
 همچو شیرین شکرستانی ز ارمن^۵ می‌بری
 نیستی شاکر، که خشنودی شیرین حاصلست
 رنج اگر در سنگ، چون فرهاد که کن می‌بری
 همچو رستم سهل گسردد راه توران بسر دلت
 چون سوی ایران سپهداری چو بیژن^۶ می‌بری
 به‌زیرداری بود جای دگر سگ را و گگر
 بسر در اصحاب کفشی به‌رخفتن می‌بری
 دوست چون گل جلوۀ رخسار خود کرده است و تو
 همچو بلبل، روزگار خود بگفتن می‌بری

۱. انباز: شریک.

۲. جوشن: زره.

۳. صفورا: (عبری) زوجۀ موسی.

۴. مدین: (مَدَیْن) نام شهر است برکنار دریای مغرب (آندداج، غیاث)
 شهری که حضرت موسی قبل از مبعوث شدن به‌پیامبری در آنجا به‌چراندن
 گوسفندهای حضرت شعیب پیغمبر مشغول بوده است.

۵. ارمن: ارمنستان (چون شیرین زوجۀ خسرو پرویز ارمنی بوده است).

۶. بیژن: پهلوان ایرانی پسر گیو که داستان دلاوریهای او در شاهنامه و
 بیژن‌نامه که ناظم آن عطاءبن یعقوب است در ۱۴۰۰ تا ۱۹۰۰ بیت آمده
 آمده است.

گر به قوالان^۱ آن حضرت فرستی شعر خود
 نسزد آواز جلاجل^۲، بسانگ هاون می‌بری
 شعر خود نزدیک او، آگه نه‌ای ای زنده‌دل
 کز چراغ مرده پیش شمع روغن می‌بری
 سیف فرغانی ازین کشت ارپچیدی خوشه‌ای
 شکر کن چون دانه‌ای ز اطراف خرمن می‌بری
 * * *

ای زبده^۳ جهان، ز جهان، نازنین توی
 واندر خور^۴ ثنای جهان آفرین توی
 در پای تو فشانم، اگر دسترس بود
 ای ناز دیده‌جان که چو جان، نازنین توی
 از پشت آسمان ملک می‌کند خطاب
 کای به زروی مه، مه روی زمین توی
 تو برتری ز وصف و، نهادن نمی‌توان
 حدی درو، کسه گفت توان، این چنین توی
 بحرست نعت تو و درو خوض^۵ مشکل است
 زیرا که گوهر صدف ماو طین^۶ توی
 قدرت کسه پای جمله اشیاء بدست اوست
 گویی یدالله است وورا آستین توی
 ای مسندت بلند شده، در مقام قرب^۷
 بنگر بسزیر دست، که بالانشین توی

۱. قوالان: جمع قوال Yavval، مطرب، سرودگوی. در مجالس سماع صوفیان، خواننده‌ای بوده است که ابیات سوزناک یا رباعیات و غزلیات عاشقانه را به آوازی خواند، و صوفیان به آهنگ او به سماع برمی‌خاستند... (معین)
۲. جلاجل: Jalajel جمع جلاجل (Joljol) زنگ، جرس، درای خُرد.
۳. زبده: خلاصه، چکیده.
۴. اندر خور: سزاوار، شایسته.
۵. خوض: فرو رفتن.
۶. ماو طین: آب و گل. (ماء: آب).
۷. قرب: γorb نزدیک شدن، مقابل بُعد.

عالم چو خاتم است در انگشت قبض و بسط^۱
 اشیاء نفوس خاتم وزیشان نگیسن تسوی
 هر رطب و یابسی^۲، که رقم دارد از وجود
 در خویشتن طلب، کسه کتاب‌المبین^۳ توی
 شد رتبت تو بیشتر اندر حساب حس
 همچون الف، اگرچه چویا واپسین توی
 زآن لعل آبدار که هم‌رنگ آتش است
 ما تشنه‌ایم و چشمه ساء معین^۴ توی
 بروی چرخ، دیده‌ای ای جان، هلال و بدر
 در عشق و حسن، آن منم ای جان و، این توی
 ای زلف یار، باز رسن باز^۵ جان ما
 در تو زدست دست، که جبل‌المتین^۶ توی
 ما جمله، دل به مهر تو سپرده‌ایم^۷ از آنک
 دلها خزانه ملک است و امیسن توی
 بسر ما به نور لامع^۸ اسلام، روشن است
 کای عشق یار، غیر تو کفرست و دین توی
 علم ارچه صادقست در اخبار خود چو صبح
 لیک آفتاب مشرق حق‌الیقین^۹ توی
 یارم صریح گفت، اگر چند این زسان
 چون عقل در بزرگی ما خرده‌بین توی

۱. قبض و بسط: گرفتگی و گشادگی خاطر. در اصطلاح تصوف، دو حالت است که پس از ترقی بنده از حالت خوف و رجا پیدا می‌شود. قبض برای عارف چون خوف است برای مستأمن... (معین)

۲. رطب و یابس: ترو خشک، کنایه از سخنان صحیح و ناصحیح.

۳. کتاب‌المبین: لوح محفوظ، قرآن مجید (معین).

۴. ماء معین: آب گوارا.

۵. رسن باز: آنکه در بالای ریمان کارهای شگفت‌آور کند؛ بند باز.

۶. جبل‌المتین: ریمان محکم.

۷. سپرده‌ایم: سپارده‌ایم.

۸. لامع: درخشان، روشن.

۹. حق‌الیقین: شهود حق است در مقام عین جمع.

تا تو توی، ترانکنند عشق ما قبول
 کوهست چون فرشته و عجل^۱ سمین^۲ توی
 خرمهره وار، جوهر دل را که هست فرد
 بر ریمان میند، که در^۳ ثمین^۲، توی
 اندوه عشق گفت که هرگز ترا نبود
 نعم الرفیق^۴ جز من و بش^۵ القرین^۵ توی
 باسرد درد عشق، کسی را چه نسبت است
 او رشع^۶ کوثر است، و نم پارگین^۷ توی
 ای زآب چشم، شسته، بسی آستان دوست
 مسکین زخاک درگه او، بوسه چین توی
 وقتست، اگرشوی چوزلیخا، بوصل شاد
 یعقوب وار، در غم یوسف، حزین توی
 با شعر همچو شهد، ازین پس، به باغ وصل
 برگل نشین، که نحل^۸ چنین انگین توی
 * * *

گر خواهی ای محتشم^۹، کز جمع درویشان شوی
 ترك خود کن تا تو نیز از زمسره^۱ ایشان شوی
 رو به دست عشق، زنجیر ادب برپای نه
 وآنکه این در زن، که اندر حلقه^۱ مردان شوی
 گروصال دوست خواهی، دوست گردی عاقبت
 هرچه اول همت باشد، با آخر آن شوی
 مردم بی عشق مارند و جهان ویرانه یی
 دل بعشق آباد کن، تا گنج این ویران شوی

۱. عجل از به بچه گاو، گوساله.
۲. سمین: چاق، فربه.
۳. ثمین: گرانها، قیمتی.
۴. نعم الرفیق: بهترین دوست.
۵. بش^۵ القرین: بدترین یار.
۶. رشع: تراویدن آب، تراوش آب.
۷. پارگین: گنداب، مرداب، منجلاب.
۸. نحل: زنبور عسل.
۹. محتشم: صاحب بزرگی، صاحب حشمت.

عشق سلطانت و بسی عدلش بود شهری خراب
ملک این سلطان شو، ارخواهی که آبادان شوی
عشق سلطانی و دنیا داشتن نان جستنت
ای گدای نان طلب، می کوش تا سلطان شوی
بهرتو جای دگر تخت شهی آراسته
تو برآنی تادرین ویرانه ده، دهقان شوی
چون چنین اندر شکم دارد ترانفس چودیو
تانزایی نوبتی دیگر، کجا انسان شوی
تاچو شمع از آتش عشقش نریزی آب چشم
باد باشد حاصلت، باخاک اگر یکسان شوی
هستی خود را چو عود از بهر این مجلس بسوز
تا همه دل نورگرددی، تا همه تن جان شوی
خویشتن را حبس کن، در خانه ترک مراد
گربتن رنجور باشی، و ر بدل نالان شوی
عاقبت چون یوسف، اندر ملک مصر و مصر ملک
عزتی یابی چوروزی چند در زندان شوی
گر زخار هجر گری سیف فرغانی، چو ابر
از نسیم وصل، روزی همچو گل، خندان شوی

قرآن چه بود؟ مخزن اسرار الهی
گنج حکم و حکمت آن نامتناهی
در صورت الفاظ، معانیش کثوزست^۱
وین حرف طلسمیست، برآن گنج الهی
لفظش به قراآت^۲ بخوانی و ندانی
معنی وی، ای حاصلت از حرف سیاهی
گلهای معانیش نبیند، چو هستند
آن مردم بی علم، ستوران گیاهی^۳

۱. کنوز: جمع کنز، گنجها.

۲. قراآت: خواندنها.

۳. ستوران گیاهی: چارپایان گیاهخوار.

بحریست درو، گسهر علم و در حکمت
غواص شوو در طلب از بحر، نسه ماهی
زاعراب و نُقَط هست پس و پیش حروفش
آراسته چون درگه سلطان بسپاهسی
قرآنت رهاننده ز دوزخ، چو بهشتست
زیراکه بیایی تو درو، هرچه بخوای
تا پرده صورت نگشایی ننمایند
اسرار و معانییش بستو [روی کماهی^۱]
آنهاکه یکی حرف بدانند قرآن
برجمله کتب، مفتخرانند [و مباحی^۲]
بی معرفتی بر لب دریای حروفند
چون تشنه بی دلوو رسن^۳ بر سر چاهسی
حق است که گویند همه کاتب [اورا]
کای بر سر کتاب^۴ [ترا منصب شاهسی]
هرسوک که برد نفس ندا، از چپ و از راست
گربست به قرآن نکنی روی [سیاهی^۵]
در محکمه دین کتب منزله^۶ یک یک
داده همه بر محضر صدق تسو، گواهی
سر مست می^۷ موعظت، به سرشکستن
بر سنگ ندامت بزند، جام ملاهی^۷

۱. کماهی: چنانکه او (آن) است، همچنانکه بود. (برای مؤنث آید، ولی در فارسی مراعات این امر نکنند.)
۲. مباحی: اسم فاعل، افتخارکننده، مفتخر.
۳. رسن: ریسمان، طناب.
۴. کتاب: جمع کاتب، نویسنده.
۵. اگر به قرآن مربوط نکنی روسیاه هستی.
۶. فرود آمده (کتب منزله؛ منظور کتابهای آسمانی می باشد که از جانب خداوند فرود آمده است.)
۷. ملاهی: malahi. جمع ملهی، آلات لهو، اسباب بازی.

بر لوح^۱، که از خلق، نهان در شب غیب است
آن جمله کتب همچو سنایی^۲، توچو ماهی

-
۱. لوح: lawh (lowh) هرچه پهن باشد از استخوان و کتف و تخته و جز آن که بر آن نویسند؛ جمع آن الواح است و کنایه از لوح محفوظ است، لوح محفوظ از نظر فلاسفه و عرفا، نفس کلیه فکیه است، زیرا آنچه در جهان ساری و جاری شود مکتوب و ثابت و مرتسم در نفس کلیه فکیه است با لوازم و حرکات و حالات خود... (معین)
۲. سناء: Sana روشنائی، فروغ.

قطعات

چون روان گشت، خشک و ترسوزد
کساول آتش، زشمع، سرسوزد

که براسب دولت سواری کند
به باران ادرار^۱ جاری کند
که با خاک، ابر بهاری کند
چو گل در چمن چهره ناری کند
نشاید که جز حق گزاری کند
به فضل ایزدت نیز یاری کند
که او در سحرگاه زاری کند
که ظلم شب آتش^۲ تازی کند
که تا دولت پایداری کند

گر نه صرفش کنی به احسانی
نگماری برو، نگهبانی
گرتو اینجا، بکس دهی نانو

آتش است آب دیده مظلوم
تو چو شمعی، ازو هراسان باش

چو حق، خواجه را آن سعادت بداد
به جود آب روزی هر بینوا
به آب سخا آن کند بسا فقیر
به ماء کرم^۲، سایل خویش را
کسی را که حق داد بر خلق دست
به عدل ارتو یاری کنی خلق را
ز مظلوم شب خیز غافل مباحش
بسا روز دولت چو روشن چراغ
تو محتاج سرگشته را دست گیر

مال دنیا به آخرت نرود
با تو اینجا نماند از خیر
در قیامت زند بر آتش آب

۱. ادرار: وظیفه، مقرری، جیره.

۲. ماء کرم: آب کرم و یخشش.

۳. ظلم شب آسا: ستمی که مانند شب سیاه است. (آسا پسوند شباهت است).

۴. از: اگر.

رباعیات

در خانه دل عشق تو مجمع دارد	واز دادن جان کار تو مقطع دارد
در شعر تخلص به تو کردم که وجود	نظمیست که از روی تو مطلع دارد

کردم همه عمر آنچه نمی باید کرد	از کرده او حذر نمی شاید کرد
اسروز چنین ام و ندانم فـسـردا	تا با من بیچاره چه فرماید کرد

عشقت که به دل گرفته ام چون جانم	دردست و به صبر می کنم درمانش
وزغایت عزت که خیالت دارد	در خانه چشم کرده ام پنهانش

ای من همه بد کرده و دیده زتونیک	بد گفته همه عمر و شنیده زتونیک
حد بدی و غایت نیسکی اینست	کز من به تو بد، به من رسیده زتونیک

بر کرده خویشتن چو بگمارم چشم	برهم زدن از ترس نمی یارم چشم
ای دیده شوخ ^۱ بین که من چندین سال	بد کردم و نیکی از تو می دارم چشم

دل را چو به عشق تو سپردم چکنم	دل دادم و اندوه تو بردم چکنم
من زنده به عشق تو ای دوست ولیک	از آرزوی روی تو سردم، چکنم

-
۱. رباعی دارای صنعت مراعات نظیر است و اجزاء شعر را در آن با هم آورده (مقطع، شعر، تخلص، نظم، مطلع).
۲. شوخ: گستاخ، بی شرم.

ای جوهر^۱ دینت به زروسیم گرو با نقد^۲ نبهره^۳ نزد صراف مرو
رو سکه به دل کن که رآن دارالضرب^۴ این ناسره^۵ دینار تو نرزد به دوجو

ای نور تو آمده، نقاب رخ تسو خورشید زکاتی ز نصاب^۶ رخ تو
هر دل که هوای تو بروسایه فگند در ذره ببیند آفتاب رخ تسو

۱. جوهر: اصل، گوهر.

۲. نقد: سره کردن، جدا کردن پول خوب از بد.

۳. نبهره: (نَبَّ رَ) ناسره، قلب، پول قلب — نقد نبهره: پول قلب.

۴. دارالضرب: ضربخانه، جای سکه زدن پول.

۵. ناسره: غیرخالص، پول معیوب.

۶. نصاب: آن مقدار مال که زکات بر آن واجب می شود.



غزلیات

هرچه غیر دوست، اندر دل همی آید ترا
جمله ناپاکست و تو پاکی، نمی شاید ترا
ورتو ذکر او کنی، هرگه که ذکر او کنی
غافل ازوی، گر از خود یسار می آید ترا
زهر با یادش زیان نکند، ولی بی یاد او
گرخوری تریاک، همچون زهر بگزاید ترا
گردلت جانان خواهد، میل دل از جان قطع کن
وردلت جان می خواهد، جانان نمی باید ترا
تا بهر صورت نظر داری، به معنی تیره ای
صیقلی چون آینه چندانکه بزداید ترا
ور ز خاک کوی او یک ذره در چشمت قد
آفتابی بعد از آن، اندر نظر ناید ترا
چهره معنی چو نبود خوب، زشتی حاصلست
هر نفس کز جان تو صورت یاراید ترا
تا توتن را خادسی، جان از تعب آسوده نیست
خدمت تن ترک کن، تا جان بیاساید ترا
ور گشایش می خواهی برخود، در راحت بنند
کین در ار برخود نبندی، هیچ نگشاید ترا
از برای نیش زنبورش مهیادار دست
گر ز شیرینیش انگشتی بیالاید ترا
برسر این کوی می کن پای محکم، چون درخت
ورنه هر بادی چو خس، زین کوی بریاید ترا

۱. زدودن: پاک کردن، صیقل دادن.

تا زتو، دجال^۱ نفست را، خراندر آخِرست
 تونسه‌ای عیسی، اگر مریم همی زاید ترا
 شرع می‌گوید که طاعت کن، ولیکن نزد دوست
 طاعت آن باشد، که عشق دوست فرماید ترا
 چون کنی در هرچه، می‌بینی نظر از بهر دوست
 دوست اندر هرچ بینی، روی بنماید ترا
 اندرین راهی که مشتاقان، قدم از جان کنند
 سربجایش نه چو کفش، از پا بفرساید ترا
 سیف فرغانی، کمال عشقت ارحاصل نشد
 غیر نقصان، بعد ازین چیزی نیفزاید ترا

گرچه از بهر کسی، جان نتوان داد زدست
 چیست جان، کز پی‌جانان نتوان داد زدست
 ای گلستان وفا، خار جفا لازم نیست
 از پی‌خار، گلستان نتوان داد زدست
 همچو تو دوست، مرا دست بدشواری داد
 چون بدست آمدی آسان، نتوان داد زدست
 گرچه آن زلف، پریشانی دل راست سبب
 آن سرزلف پریشان، نتوان داد زدست
 دی یکی گفت، برو، ترك غم عشق بگو
 بچنان وسوسه، ایمان، نتوان داد زدست
 خاك كسوی تو، به ملك دو جهان نفروشم
 گوهر قیمتی ارزان، نتوان داد زدست
 جای سوری که مرا دهد بر درتو
 به همه ملك سلیمان، نتوان داد زدست
 محنت را که گدایانش، چون نعمت بخورند
 بهمه دولت سلطان، نتوان داد زدست
 سیف فرغانی اگر چند، توانگر باشی
 بر درش جای گدایان، نتوان داد زدست

۱. دجال: dajjal بسیار دروغگو، فریب‌دهنده؛ دجال نفس: نفس اغواگر و فریب‌دهنده.

صحبّت جانان براهل دل از جان خوشترست
 عاشقان را خاک کویش ز آب حیوان خوشترست
 چون زعشق او رسد رنجی به دل، دردی بجان
 عاشقان را رنج دل، از راحت جان خوشترست
 شاهباز عشق، چون مرغ دلی را صید کرد
 وقت او از حال بلبل، در گلستان خوشترست
 دست اندرکار او، به از قدم برتخت ملک
 پای در بند وی از سر در گریبان خوشترست
 بنده را از دست جانان خارغم در پای دل
 از گل صد برگ بر اطراف بستان خوشترست
 دیده گریبان عاشق دایم اندر چشم دوست
 از تبسم کردن گلهای خندان خوشترست
 آنچه اندر حق عاشق کرد معشوق اختیار
 گر هلاک جان بود مشتاق را آن خوشترست
 مور اگر در خانه خود انس دارد با غمش
 خانه آن مور از ملک سلیمان خوشترست
 وصل جانان را چو دل بر ترک جان موقوف دید
 جان بداد و گفت کز جان، وصل جانان خوشترست
 تا به کی خسرو، در ایران دیده ها روشن شود
 چشم رستم را ز سرسه خاک توران خوشترست
 سیف فرغانی درین ناخوش سرا بادرد عشق
 وقت این مثنی گدا از وقت سلطان خوشترست
 * * *

روی از خلق بگردان، که بحق راه ایستست
 سر و معنی تو کلت علی السلسله^۱ ایستست
 چون بسریدی طمع از خلق ز خود دست بدار
 ز آنک زاده حق آن و حق راه ایستست
 از سر خواست^۲، نگویم ز سر دل، برخیز
 دل چو نبود نتوان گفت که دلخواه ایستست

۱. تو کلت... تکیه می کنم بر خدا.

۲. خواست: اراده.

جای آنست که بر نفس کنی، حمله شیسر
 که سگی صنعت^۱ او، حیسله روباه اینست
 بارگیر است تن کاهل تو، جان ترا
 می کند میل بدنیا، که چراگاه اینست
 جان پیور بغم عشق و تنست را بگذار
 کندرین^۲ ره، خر عیسی^۳ ترا کاه اینست
 تو مپندار که تن آب روان را، دلوست
 بلک مریوسف مہروی ترا چاه اینست
 در ره عشق، گراز قیمت یسار آگاه سی
 ترک جان کن، که نشان دل آگاه اینست
 کار عشقت برو، دست درو زن، که عقول
 اختراند و چو در می نگری، سساه اینست
 ای که از وقت سؤالی کنی امروز ترا
 در جواب تو یکی نکتہ کوتاه اینست
 گر دسی حظ خود از خلق فراموش کنی
 از پی یاد وی، الوقت مع اللہ^۴ اینست
 سیف فرغانی، افعال نکو کن پس ازین
 زآنک تو نیک نہای وز تو در افواه اینست

دوست سلطان و دل، ولایت اوست	خرم آن دل که در حمایت اوست
هرکرا دل بعشق اوست گرو	از ازل تا ابد ولایت اوست
پس نماند ز سابقان ^۵ در راه	هرکرا پیش رو، هدایت اوست

۱. صنعت: هنر.

۲. کندرین: که اندرین.

۳. خر عیسی: (ترکیب اضافی) الاغی بود که آن حضرت بر آن سوار می شد، الاغی بود که حضرت عیسی بر آن انجیل بار می کرد (شرفنامه به نقل از دهخدا).

۴. الوقت... اشاره است به حدیث لی مع الله وقت لایسعی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل (احادیث مثنوی، ص ۳۹) مرا با خدا زمانست که نمی گنجد در آن فرشته مقرب و نه پیامبر فرستاده شده از جانب خدا.

۵. سابقان: جمع سابق، پیشرو، سبقت گیرنده.

عرش بر آستانش، سر بنهد	هرکرا تکیه بر عنایت اوست
درد و عالم، زکس ندارد خوف	هرکه در مأمن ^۱ رعایت اوست
چون ز غایات کون درگذرد	این قدم، در رهش بدایت ^۲ اوست
منتها اوست، طالب او را	مقبل ^۳ آن کس، که اونهایت اوست
با خود از بهر او جهاد کند	اسدالله که شیر، رایت اوست
گوسکن وقف، هیچ جاگرچه	مصحف ^۴ کون پر ز آیت اوست
خود عبارت نمی توان کردن	زانچ آن انتها و غایت اوست
سیف فرغانی ار سخن شنود	اندکی زین نمط، کفایت اوست

دلبر، عشق تو اندر دل و جان داشتنیست
 عشق سربست که از خلق نهان داشتنیست
 تا پس از سرگ و فنا، زنده باقی باشم
 دل به عشق تو چو تن، زنده بجان داشتنیست
 تا مرا ظاهر و باطن ز تو غایب نبود
 دل به تو حاضر و دیده، نگران داشتنیست
 ای ولی نعمت جان چون در دندان دایم
 گوهر شکر تو در درج^۵ دهان داشتنیست
 تا فشانند ز لب اندر قفص تنگ دهان
 شکر ذکر تو، طوطی زبان داشتنیست
 تا به ترک غم تو، پند کسی ننیوشد^۶
 سر ازین عقل سبک، گوش گران داشتنیست
 تا ز هرچه نتوانم، نگهم دارد دوست
 شیر همت ز پی دفع سگان، داشتنیست

۱. مأمن: جای امن، پناهگاه.

۲. بدایت: آغاز.

۳. مقبل: نیک بخت، خوشبخت.

۴. مصحف: کتاب، اوراقی که در یک جلد نهند.

۵. درج: dorj جعبه‌ای کوچک که در آن جواهر و زینت‌آلات و انواع عطر نهند؛

صندوقچه، طبله. کنایه از دهان.

۶. ننیوشد: گوش نکند.

تا که همکاسهٔ مردم نشود، سروحه‌ای^۱
 از پی رد مگس، بر سر خوان داشتنیست
 تا ز خوان ملکوتی^۲ شودت حوصله^۳ پر
 شکم وهم تهی از غم نان داشتنیست
 سیف‌فرغانی ازین درد نمی‌کرد فغان
 عشق گل گفت به بلبل که فغان داشتنیست

کسی کز دل سخن گوید، دمش چون جان اثر دارد
 پیرس از وی که صاحب دل، ز علم جان خبر دارد
 از آن معدن طلب کن زر، که باشد اندرو جوهر
 گل و میوه ز شاخی جو، که برگ سبز و تر دارد
 تو هر صورت‌نمایی را، سدان از اهل این معنی
 که نی هر بحر سروارید، و نی هر نی شکر دارد
 درین بازار قلابان^۴، بهر جانب نظر می‌کن
 ز صراف^۵ی حذر می‌کن، که روی اندود زر^۶ دارد
 چو آیین، دلی داری و بر وی زنگ، تو بر تو
 بدست آورده (؟) آیین، که از وی زنگ‌بر دارد
 بوقت صید سرخ‌آبی، گر او را در هوا یابی
 نه شاهینی کند موری، که همچون تیر پر دارد
 ز حال عاشقان او، عبارت‌کردمی نتوان
 بلفظ و حرف درناید، معانی‌کیسن صور دارد

۱. سروحه (به کسر اول): بادبزن، جمع سراج.

۲. ملکوتی: منسوب به ملکوت، آسمانی.

۳. حوصله: چینه‌دان سرخ.

۴. قلابان: جمع فلاپ؛ yallab آنکه سکهٔ قلب زند، قلب‌زن:

«خמוש حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ

نگاهداری که قلاب شهر صرافست».

حافظ

متقلب. (معین).

۵. روی اندود، زر: فلز روی که روکشی از زر دارد - روی اندوده زر، یعنی روی زراندود، طلای ناخالص و قلب.

بَقَدَتِ همت عاشق، برآرد کوه را از جا
 چو آهن تیز شد در سنگ؛ اثر دارد، اثر دارد
 بلای عاشقی صعبست، یا بگریز یا خود را
 چو هیزم بشکن ای مروان، که بومسلم تبر دارد
 وگر زآن سخن شاهی ترا دادند آگاهی
 همی کن کتم^۱ اسرارش، که کشف سر خطر دارد
 ز جهال بنی آدم، نه سر روح را محرم
 بسی تهمت کشد مریم، که چون عیسی پسر دارد
 بر معشوق معیوبی، بر عشاق محجوبی
 به جان این رمز را بشنو، دلت گوشی اگر دارد
 گرت در خانه کاهی هست، گو یک جو بخود گیرد
 ورت در کیسه کوهی هست، گو زر بر کمر دارد
 درین صف سیف فرغانیست، خون خود هدر کرده
 که این شمشیر تیزو، او، نه جوشن نی سپر دارد

هر که در عشق نمیرد، ببقایبی نرسد
 مرد باقی نشود، تا ببنایبی نرسد
 تو بخود رفتی از آن کار بجایی نرسید
 هر که از خود نرود، هیچ بجایی نرسد
 در ره او نبود سنگ و اگر باشد نیز
 جز گهر از سر هر سنگ، پبایبی نرسد
 عاشق از دلبر بی لطف نیابد کاسی
 بلبل از گلشن بی گل بنوایی^۲ نرسد
 سعی کردی و جزا جستی و گفتی هرگز
 بی عمل مرد، به مزدی و جزایی نرسد
 سعی بی عشق ترا فایده ندهد که کسی
 بمقامات عنایت ببنایبی نرسد
 هر کرا هست مقام، از حرم عشق برون
 گرچه در کعبه نشیند، بصفایبی نرسد

۱. کتم: Katm پوشیدگی، اختفا.

۲. نوا: سامان.

تندرستی که ندانست نجات اندر عشق
 اینت بیمار که هرگز بشفایی نرسد
 دلبرا چند خوهم دولت وصلت بدعا
 خود مرا دست طلب، جز بدعایی نرسد
 خوان نهاده است و گشاده در و بی خون جگر
 لقمه ای از تو توانگر، بگدایی نرسد
 ابر بارنده و تشنه نشود زو سیراب
 شاه بخشنده و مسکین بعطایی نرسد
 سیف فرغانی دردی ز تو دارد در دل
 می پسندی که بمیرد، بدوایی نرسد

قومی که جان، بحضرت جانان^۱ همی برند
 شورآب^۲، سوی چشمه حیوان همی برند
 بی سیم و زر گدا و بهمت توانگراند
 این مفلسان که تحفه بدو، جان همی برند
 جان بر طبق نهاده به دست نیاز دل
 پای ملخ به نزد سلیمان همی برند
 آن دوست را به جان کسی احتیاج نیست
 خرما به بصره، زیره به کرمان همی برند^۳
 تمثال کارخانه مانی نقش بند^۴
 سوی نگارخانه رضوان^۵ همی برند
 اندر قمارخانه این قوم پاك باز
 دلق^۶ گدا و افسر سلطان همی برند

۱. حضرت جانان: پیشگاه معشوق و محبوب.

۲. شورآب: آب شور.

۳. خرما به بصره بردن و زیره به کرمان بردن، دو ضرب المثل است کنایه از کار بیهوده کردن (آندداج).

۴. نقش بند: نقاش.

۵. رضوان: جنت، بهشت.

۶. دلق: نوعی پشمینه که درویشان پوشند، جامه مرقع صوفیان.

این راه را، که ترک سراسر اولین قدم
از سر گرفته‌اند و پایان همی برند
میدان وصل او، ز پی عاشقان اوست
وین گوی دولتیست که ایشان همی برند
بیچارگان چو هیچ ندارند نزد دوست
آنچه ز دوست یافته‌اند آن همی برند
گر گوه‌رست جان تو ای سیف، زینهار
آنجا مبر که گوهر از آن‌کان همی برند

دردنندگان غم عشق دوا می‌خواهند
بایسد آمده‌اند از تو ترا می‌خواهند
روز وصل تو که عید است و منشی قربانم
هر سحر چون شب قدرش^۱ به دعا می‌خواهند
اندرین مملکت ای دوست تو آن سلطانی
که ملوک از درتوانان چو گدا می‌خواهند
بلک^۲ تا بر سرکوی تو گدایی کردیم
پادشاهان همه نان از در ما می‌خواهند
ز آن جماعت که ز تو طالب حورند^۳ و قصور^۴
در شگفتیم که ز توجز تو چرا می‌خواهند
زحمتی دیده همه بر طمع راحت نفس
طاعتی کرده و فردوس جزا می‌خواهند

۱. شب قدر یا لیلة‌القدر (laylato'l qadr) از شب‌های مبارک و مقدس و محترم سال اسلامی قمری، که محل آن در میان شب‌های سال مردد و محتملاً در دهه سوم ماه رمضان است، و ذکر آن در قرآن و احادیث آمده است... (مصاحب، ج ۲، ص ۲۵۵۲).
۲. بلکه.

۳. حور (hur) زن سیاه‌چشم، زن بهشتی. در عربی حور جمع «حوراء» است به معنی زنی سپیدپوست که سیاهی چشم و موی او بغایت باشد، ولی در فارسی آن را مفرد گیرند و در جمع «حوران» و «حوری» گویند و سپس حوری را به «حوریان» جمع بندند (معین).

۴. ج قصر. کاخها.

عمل صالح خود را شب و روز از حضرت^۱
 چون متاعی که فروشند بها^۲ می‌خواهند
 عاشقان خاك سرکوی تو این همت بین
 که ولایت زکجا تا بکجا می‌خواهند
 عاشقان مرغ و هوا عشق و جهان هست قفس^۳
 با قفس انس ندارند هوا می‌خواهند
 تسو بدست کرم خویش جداکن از من
 طبع و نفسی که مرا از تو جدا می‌خواهند
 عالمی شادی دنیا و گروهی غم عشق
 عاقلان نعمت و عشاق بلا می‌خواهند
 سیف فرغانی هرکس که تو بینی چیزی
 از خدا خواهد و این قوم خدا می‌خواهند
 در عزیزان ره عشق به‌خواری مگس
 بنگر این قوم کیانند؟ و کرا می‌خواهند

عشق هر جا رو نماید، کفرها دین می‌شود
 ورتو روی از وی بتابی، مهرها کین می‌شود
 از حریم وقت او بیرون بود اسلام و کفر
 آن قلندروش^۴، که او را عشق تودین می‌شود
 تخت دولت می‌نهد در هند دین احمدی
 کرسی اقبال محمودی چو غزنین می‌شود

۱. مراد حضرت باری تعالی است.

۲. قیمت.

۳. معرب قفس.

۴. چه کسانی هستند.

۵. قلندروش: قلندر + وش، قلندر: درویش بی‌قید در پوشاک و خوراک و طاعات و عبادات

«بر در می‌کده رندان قلندر باشند که ستانند و دود افسر شاهنشاهی»

(حافظ)

و «وش» پسوند شباهت و مانندی است؛ قلندروش: مانند قلندر.

شب بقدر خویش می‌گرید به روز وصل یار
 شاد باد آن دل، که بهر عشق غمگین می‌شود
 ز آفتاب عشق او کز دیدنش، بی‌بهره‌ایم
 کور مادرزاد چون دیده، جهان‌بین می‌شود
 یک نفس بیرون نشین تا بر تو افتد نور او
 میوه چون در سایه باشد، دیرشیرین می‌شود
 در حریم عشق شو، تا بسوی فقر آید ز تو
 ز آنک عاشق گر فریدونست مسکین می‌شود
 در زمینهای دگر آهو، چو دیگر جانور
 هست، لکن ناف آهو مشک در چین می‌شود
 اندرین ره، چون کند از آفتاب و مه زکات
 خنگ^۱ چرخ از بهر اسب همتش زین می‌شود
 دست لطف دوست، گر بر کوه افشاند گهر
 چون نگین، هر سنگ او را خانه زرین می‌شود
 حرف وصف عنبرین^۲ زلفش چو بنویسد قلم
 خط او را نقطه‌های خالک، مشکین می‌شود
 سیف فرغانی ز بوی عشق شد رنگین سخن
 ماه چون بر میوه تابد زود رنگین می‌شود

دلا این یک سخن از من نگه‌دار	که جان از بندگی تن نگه‌دار
وصیت می‌کنم سر دل خویش	اگر جان توم، از من نگه‌دار
تو شاهی ملک عشق و نفس، دشمن	چنان ملک، از چنین دشمن نگه‌دار
زناند این همه مردان بی‌عشق	توسردی، چشم خویش از زن نگه‌دار
اگر دنیا هزاران ماه دارند	تو از مهتاب او، روزن نگه‌دار
زر خشکش گل تردامنانت ^۳	ز تر و خشک او، دامن نگه‌دار

۱. خنگ: Xeng اسب سفیدسوی، اسب سفیدرنگ. و خنگ چرخ فلک، کنایه ز دهر:

اگر ابلق دهر در زین کشی وگر خنگ چرخت جنیت کشد
 شرف‌الدین علی یزدی (دهخد)

۲. عنبرین: خوشبو.

۳. تردامن: کهایه از فاسق، فاجر، گناهکار.

وگر روغن شود، در جوی آبش چراغ از دود این گلخن نگه دار
جهان را گلخنی پردود دیدم تو چشم از دود این گلخن نگه دار
کلاه دولتش شمشیر سرهاست تو از شمشیر او گردن نگه دار
دل درویش گنج گوهر آسند اگر دستت دهد بشکن، نگه دار
نگویم سیف فرغانی، مگو هیچ زبان خویش، در گفتن نگه دار

ای دل از زنده بعشقی، منت جان برگیر
همچو مردان ترك كن دل را، ز جانان برگیر
عشق چون در دل بود، جان و جهان را ترك كن
آب حیوان زادا^۱ داری، بهر ره نمان برگیر
گر نعیم هر دو عالم، یابی انسدر آستین
جمع كن در دامن ترك و بیفشان، برگیر
دوست گر از لعل خود، حلوای رنگینت دهد
دست را انگشت بشکن، جز به دندان برگیر
زبزم^۲ اندر جنب کعبه تا بسر، پر بهر تست
در رهش گر تشنه گردی، آب حیوان برگیر
مرکب خاص است جان، بر درگه سلطان عشق
طوقش از گردن بیفکن، داغش از ران برگیر
تو چو سلطانی بدولت، کار سرهنگان مکن
تو سلیمانی برتبت، بار دیوان برگیر
اندر آن میدان که بینی، تیرباران بلا
چون تو در جوشن گریزی، تیغ مردان برگیر
باوجود نازیرو، دلق^۳ درویشی مپوش
بر سری کش^۴ تاج نبود، چتر سلطان برگیر
تا بر آن ساه خندان، آبرو حاصل کنی
هر شبی از خاک کویشت، چشم گریان برگیر

۱. زاد: توشه.

۲. زبزم: Zamzam چاهی است در مکه، واقع در جنوب شرقی کعبه، به عمق ۲۴ متر. حاجیان از آن آب تبرکاً نوشند (معین).

۳. دلق: جامه:

۴. کش: که او را.

پیر گشتی، باده غفلت جوانانه منوش
 نیمه شهر صیام^۱، از ماه شعبان برمگیر
 ای توانگر، ما گدایانیم اندرکوی تو
 خوان لطف خود، ز پیش ما گدایان برمگیر
 تا درین ره، ذره ای از من مرا باقی بود
 سایه از کار من ای خورشید تابان، برمگیر
 سیف فرغانی، چو در دست فتد درج سخن
 مهر سلطانیست بر وی، جز به فرمان برمگیر
 خرمن مه را، اگر گردون که و اختر جوست
 تو برو بگذر چو باد و دانه ای، ز آن برمگیر

اگر بر درگه جانان چو سگ بسیار می گسردم
 من از اصحاب آن کهنم^۲ به گرد غار می گردم
 بسان نقطه ای بودم بصورت مانده دور از خط
 چو پیوستم بحرف عشق معنی دار می گردم
 درین صحرا بدم جویی کنون دریا همی باشم
 درین میزان^۳ جوی بودم کنون دینار^۴ می گردم

۵. شهر صیام: ماه رمضان، ماه روزه.

۱. کهف: Kahf غار (کوه)، سمج؛ ج کهوف. تمام بیت اشاره به داستان اصحاب کهف دارد و این داستان از افسانه های مسیحی است که از منابع مختلف سرچشمه گرفته. ظاهراً قدیمترین اثری که از آن مانده مربوط به قرن ششم بعد از میلاد و به زبان سریانی است. قدیمترین مراجع اسلامی درین باب قرآن است. در سوره کهف (آیه ۸ بعد) اشاره به چند تن است که در شهری از بت پرستان خدای یگانه را می پرستیدند و از ترس به غاری پناه بردند و سگی نیز همراهشان بود؛ بخواست خدا، در آن غار بخواب رفتند و پس از ۳۰۹ سال بیدار شدند و کسی را برای خریدن آذوقه بشهر فرستادند. قرآن بیش از این چیزی نمی گوید... (مصاحب، ج ۱، ص ۱۶۱).

۲. میزان: mizan ترازو، مقیاس.

۳. دینار: dinar [پهلوی: denar. لاتینی: denarius] سکه طلا، مسکوک زر.

چو سایل^۱ بر سر آن کونه بهرنان همی آیم
 چو موسی بر سر طور^۲ از پی دیدار می‌گردم
 چو بلبل تا نماید رو گلی اندر بهار انم
 زستان بر امید آن بگردد خار می‌گردم
 چو دارم در رهش پیداسری بر بسته چون نامه
 کنم پا در شکم پنهان و چون طومار^۳ می‌گردم
 اگر تو طالبی کاری همی کن زانک من باری
 ز بی‌سرمایگی مفلس^۴ درین بازار می‌گردم
 و گرتو قاصری^۵ زین سان^۶ ز ترک سر یزدل^۷ جان
 تو بر خیز و سرا بشان که من بی‌کاری می‌گردم
 به جان دورم ز شادیه‌ها ولی چون سیف‌فرغانی
 به دل از نعمت غمهاش برخوردار می‌گردم

وگر رو به من، کم نمایی، بمیرم	چو برقع ^۸ ز رخ، برگشایی بمیرم
گه از وصل، و گاه از جدایی بمیرم	ز شادی قرب وز اندوه دوری
وگر روغنم در فزایی، بمیرم	چراغم، که بی‌روغنم سرگ باشد
که گر از تو یابم رهایی، بمیرم	تو دام سنی، من ترا طرفه ^۹ مرغم
نمی‌خواست کاز بی‌ضیایی ^{۱۰} بمیرم	برافراخت روی تو، از حسن شمعی

۱. سایل: Sayel [= ع. سائل] اسم فاعل، سؤال کننده، پرسنده، گدا.
۲. طور یا طورسینا: (ture sina) یا کوه سینا، کوه معروفی در قسمت جنوبی شبه-جزیره سینا، که امروز جبل موسی (Jabale musa) خوانده می‌شود. احکام عشره بر همین کوه بر موسی نازل شد. (تمام مصراع اشاره به داستان حضرت موسی و رفتن به کوه طور برای ملاقات با خدا و دریافت ده فرمان دارد). (دائرةالمعارف مصاحب، ج ۲، ص ۱۶۳۲).
۳. طومار: tumar [معرّب. یونانی] نامه، مکتوب، نوشته لوله کرده، ج. طومایر.
۴. مفلس: mofles (اسم فاعل، صفت) بی‌چیز، تهیدست، تنگدست.
۵. قاصر: yaser (اسم فاعل) کوتاهی کننده، ناتوان.
۶. سان: San طرز، روش، قاعده، قانون.
۷. یزدل: bazl بخشیدن، بخشش.
۸. برقع: نقاب.
۹. طرفه: شگفت، نیکو.
۱۰. ضیاء: نور، روشنایی.

زدم بر سر شمع خود را و گفتم
ترا برگ من نی واکه نه ای زان
طبیعی چو تو، بر سر من نشسته
چو گریه درین خانه، گر ره نیابم
در آن بارگه، گر بخدمت نشایم
چو مجنون اگر وصف لیلی نیابم
مرا گرز وصل، آن میسر نگردد
نه ییگانه ام همچو سیف، این مرا بس

از عشق دل افروزم چون شمع همی سوزم
چون شمع همی سوزم از عشق دل افروزم
از گریه و سوز من، او فارغ و من هر شب
چون شمع ز هجر او می گریم و می سوزم
در خانه گرم^۱ هر شب از ماه بود شمع
بی روی چو خورشیدت چون شب گذرد روزم
در عشق که مردم را از پوست برون آرد
از شوق شود پاره، هر جاسه که بردوزم
هر چند فقیرم من، گر دوست سرا باشد
چون گنج غنی باشم، گر مال بیندوزم
دانش نکند یاری، در خدمت او کس را
من خدمت او کردن از عشق وی آموزم
چون سیف اگر باشم در صحبت آن شیرین
خسرو نزند پنجه، با دولت پیروزم

در عشق دوست از سر جان نیز بگذریم
در یک نفس^۲، ز هر دو جهان، نیز بگذریم
مالی کزو فقیر و غنی را توانگریست
درویش وار، از سر آن، نیز بگذریم

۱. اگر مرا.

۲. در یک نفس: به یک دم.

گر دل چو دیگران، نگرانی کند به غیر
 در حال^۱ ازین دل نگران، نیز بگذریم
 قومی نشسته‌اند برای جنان و حور^۲
 برخیز، تا ز حور و جنان، نیز بگذریم
 از لامکان^۳ گذشتن، اگرچه نه کار ماست
 گر لا مدد کند، ز مکان نیز بگذریم
 هرچند، از مکان، به زمانی توان گذشت
 وقتی بود، که ما ز زسان، نیز بگذریم
 این عقل و بخت، از پی دنیا بود بکار
 از عقل پیر و بخت جوان، نیز بگذریم
 باشد که باز همت ما، پسر برآورد
 تا زین شکارگاه سگان، نیز بگذریم
 بیچاره سیف، ذوق خموشی نیافته است
 تا [ما] ز نظم این سخنان، نیز بگذریم

ما گدای در جانان، نه برای نانیم
 دل بدادیم و بجان، در طلب جانانیم
 پای ما بیخ فرو رفته، بخاک در دوست
 چون درخت از چه بهر باد، سری جنبانیم
 روز و شب در طلب دایره جمعیت
 پای برجای، چو پرگار و بسرگردانیم
 هرچه داریم و نداریم، برای دل او
 جمله درباخته و هرچه جز او می‌مانیم

۱. در حال: فوراً.

۲. حور: زنان سیاه‌چشم، زن بهشتی. توضیح: در عربی «حور» جمع «حوراء» است و به معنی زنی سپیدپوست که سیاهی چشم و موی او به غایت باشد، ولی در فارسی آن را مفرد گیرند و در جمع «حوران» گویند و گاه یایی به «حور» افزایند و «حوری» گویند و سپس حوری را به «حوریان» جمع بندند (معین).

۳. لامکان: عالم الوهیت:

«محتاج به دانسته زمین نیست سرغی که به شاخ لامکان رفت»
 (عطار)

در بهار از کرم دوست بدست آوردیم
 در خزان میوه و برگ، که همی افشانیم
 دوست را گفتم کای روی تو ما را قبله
 پرده بردار که عیدی تو و ما قربانیم
 گفت ما را تو ز خود جوی، که اندر دل تو
 همچو جان در تن و در روح چو سر پنهانیم
 نیک ما را بطلب، چون به زستان خورشید
 ز آنک مطلبتر از سایه، به تابستانیم
 آفتابست به هر ذره ما پیوسته
 که برو روز و شب از سایه خود ترسانیم
 مه و خورشید چه باشد که ملک را ره نیست
 اندر آن اوج که ما همچو فلک گردانیم
 گرد و کون آن تو باشد، به گرانتر نرخی
 بفروشی تو و ما را بخری ارزانیم
 چون قفایند همه مردم و ما چون روییم
 چون سفالست جهان یکسرو ما ریحانیم
 علم دولت ما را دو جهان در سایه است
 به رعیت برسان حکم، که ما سلطانیم
 سیف فرغانی این مرتبه، درویشانراست
 که تو می گویی و ما، چاکر درویشانیم

هرگز گلی اندر جهان، بسی خار نتوان یافتن
 دلبر بسی بینی ولی دلسدار نتوان یافتن
 گر خلق را یساری دهی، پسارت بسی باشد ولیک
 از خلق اگر یساری خواهی، کس یار نتوان یافتن
 گر بهر خاک کوی خود، یار از تو جان خواهد بده
 کآن تقدرا زمین تیزتر، بازار نتوان یافتن
 شکرانه ده جان گستر، گوید سگ کوی منی
 وین لطف ازو باری بود، هر بار نتوان یافتن

۱. قفا: پی، دنبال، عقب: «بانگ بردارد و گیراگیر باشد در قفا».
 (کشف الاسرار).

بی‌عشق، دیدن روی او، کس را میسر کسی شود
 چون اهل سنت نیستی، دیدار نتوان یافتن
 و چند جان دادی بدو، کم کسین طمع در وصل او
 کآن نیم جو را در عوض، دینار نتوان یافتن
 ای برنکویان پادشه، چون من ترا یک نیکخواه
 چون سیم‌وزر در خاک ره، بسیار نستوان یافتن
 از بهر عشقت در زسان، لایق ندیدم هیچ جان
 بهر چنین در در جهان، دیوار نتوان یافتن
 در وصف رویت بلبل است، آن گل که گفتی در چمن
 زیباتر از رخسار من، رخسار نتوان یافتن
 آن را که از خمر غمت، تلخی بکام دل رسد
 شیرینتر از گفتار او، گفتار نستوان یافتن
 عاشق بعالم ننگرد، در خویشتن هم ننگرد
 اندرردای عیسوی، زنار^۱ نتوان یافتن
 در خوابگاه وصل تسو، عاشق نخسبد هیچ شب
 گرچون خروش هرسحر، بیدار نتوان یافتن
 * * *

طریق عشق جانان چیست، در دریای خون رفتن
 بدان آسان که دشوار است ره بی‌ره‌نمون رفتن
 گرت همت بدون او فرو آمد بسرو منشین
 که راه عشق نتوانسی به‌همتهای دون رفتن
 نیایی در ره مردان، مگرکز خود برون آیی
 وگر همت شود مرکب، توان از خود برون رفتن
 اگر اندیشه هرکس، برون آری زدل، زآن پس
 همه کس را چو اندیشه، توانی در درون رفتن
 به‌راه آنگه رود مرکب، که گیرند از وی اشکالش
 زخود اشکال برگیری، نیامد زین حرون^۲ رفتن

۱. نیکخواه: نیکخواه.

۲. زنار: Zonnar رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به‌گردن خود آویزند، کمر بند.

۳. حرون: harun اسب یا استری که از سوار اطاعت نکند؛ سرکش، توسن: «بر مرکبی حرون سوار شد».

اگر چون خاك ره خود را، به زیر پای سیرآری
 توانی برهوا آنگه، چو چرخ آبگون رفتن
 زبهر بار عشق او تو خود را گاو گردون^۱ کن
 که بی این نردبان، نتوان برین گردون دون رفتن
 نگویم بعدازین کز خود، چو موی از پوست بیرون آ
 که این دشوار و آسانست، اندررگ چو خون رفتن
 درین حالت میسر شد بیان سیف فرغانسی
 که رنج مرکب و سردست از منزل برون رفتن
 * * *

مرد محنت^۲ نیستی با عشق دمسازی مکن
 چون نداری پای این رهرو، بهسربازی مکن
 همچو چنگت گربود پادارکنسار دلبران
 با لب ناسحرمان چون نای^۳ دمسازی مکن
 تابمانی زنده همچون آب پابرجا مباحش
 تانگردی کشته چون آتش سرافرازی مکن
 ای خلاف عقل کرده هرنفس از بهرنفس
 کافراندر پهلوی توحمله برغازی^۴ مکن

۱. گاو گردون: برج ثور. صورت واقع در منطقه البروج در نیمکره شمالی آسمان، با بُعد تقریباً چهار ساعت و ۲۰ دقیقه و میل شمالی ۱۶ درجه... (فرهنگ اصطلاحات نجومی).

۲. محنت: mehnat آزمایش، رنج؛ ج. محن mehan (معنی بیت: اگر مرد بلا و آزمایش نیستی قدم در راه عشق مگذار و سرو جانت را در این راه از دست مده).

۳. نای: nay [= نی، در پهلوی بصورت nay.na] نی، سازی است از خانواده آلات موسیقی بادی... (معنی بیت: اگر چون چنگ در هنگام نواختن درکنار پای عاشقان جای داری ولی چون نی با لب هر بیگانه و غریبه ای همدمی و سازگاری مکن).

۴. غازی: ʔazi (اسم فاعل) کسی که در راه دین با کافران جهاد کند؛ ج. غزات (غزاة).

حال توشیشه است و سنگست آرزوها بر رهت
 هان وهان^۱ تا شیشه برسنگی نیندازی مسکن
 گر همی خواهی که اندر ملک باشی دوستکام^۲
 در ولایت داشتن با دشمن اندازی^۳ مسکن
 گر زمینی عنبری^۴ باشد ترا در جیب^۵ حال
 خوشتن را هر نفس چون مشک^۶ غمازی^۷ مکن
 این به طرز شعر عطار آمد ای جان آنک گفت
 عشق تیغ تیز شد با او به سر بازی مسکن
 او چو بلبل تو چو زاغی سیف فرغانی برو
 شرم دار ای زاغ با بلبل هم آوازی مسکن

بخت و اقبال خوهی، خدمت درویشان کن
 پادشاهی طلبی، بندگی ایشان کن
 دامن زنده دلان گیر و از آن پس چو مسیح
 بنفس در بدن مرده اثر چون جان کن

۱. هان و هان: han-o-han (صوت) آگاه باش، کلمه تنبیه است که برای آگاهانیدن بکار رود.
۲. دوستکام: dust-kam امیری که به کام و مراد دل دوست باشد؛ مقابل دشمن-کام.
۳. انبازی: anbaz-i [- امبازی - همبازی - هنبازی] (حاصل مصدر) شرکت، همکاری، همدستی.
۴. عنبر: anbar ماده ای چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ و رگه دار که از روده یا معده ماهی عنبر گرفته می شود. این ماده در عطرسازی بکار می رود.
۵. جیب: jayb (-ey) جریبان، یخه، ج. جیب.
۶. مشک mosk, mesk [سنسکریت muska] ماده ایست معطر مأخوذ از کیسه ای مشکین به اندازه تخم مرغی یا نارنجی کوچک، مستقر در زیر پوست شکم جنس نر از آهوی ختایی (آهوی ختن، در عربی غزال المسک گویند).
۷. غمازی: yammaz-i (حاصل مصدر) سخن چینی کردن، سعایت، غمز.

لشکر دل بکش و ملک سلیمانی را
 آبدان^۱ گر نخوهی، همچو سبا^۲ ویران کن
 گر تو خواهی که درین کارگه کون و فساد^۳
 آنچه گویی بکنند، آنچه بگویند، آن کن
 ورتو فرمان بری از حکم تو گردن نکشد
 چرخ را گرتو بگوئی، که سرا فرمان کن
 ای خداجوی برو، چاکر درویشان باش
 وی شکم بنده^۴، برو بندگی سلطان کن
 آبرو برد بسی را، سگ نفس از پی نمان
 از تو گر گوشت خواهد، سوزنش اندر نان کن
 سال بگذار و درین راه، تهی دست درآی
 لکن از راه زن، اندیشه چو بازرگسان کن
 بسر وقت تو تا دست حوادث نرسد
 قدم خوشتن از همره خود پنهان کن
 اگر عشق زیماری جان صحت داد
 هرکرا درد دلی هست بسرو، درمان کن
 عشق شیرست و چو طعمه طلبد، از پی او
 جگر خون شده، بر آتش دل، بسریان کن
 زین نمط^۵ شعر ازو خواه، که گرسست از عشق
 از درختان، طمع میوه به تباستان کن
 سیف فرغانی اگر ملک ابد سی خواهی
 این چنین ملک به دست از در درویشان کن

۱. آبدان: آبادان.

۲. سبا: شهری در عربستان قدیم، در ناحیه یمن که ملکه آن به نام بلقیس مشهور است...

۳. کارگه کون و فساد: کنایه از دنیا.

۴. شکم بنده: بنده شکم.

۵. نمط: روش، شیوه.

مرغ دلم صید کرد، غمزه^۱ چئون تیر او
 لشکر خود عرض داد^۲، حسن جهان گیر او
 بازپید است حسن، طمعه او مرغ دل
 شیرسیاه است عشق، بسا همه نخجیر^۳ او
 عشق نماز دلست، مسجد او کسوی دوست
 تیرک دو عالم شناس، اول تکبیر او
 هست وضو آب چشم، روز جوانیش وقت
 فوت شود وصل دوست، از تو به تأخیر او
 عشق چو صبح است [و] دید، روی چو خورشید دوست
 بر دل هر کس که تافت نور تابشیر^۴ او
 خمر الهیست عشق، ساقی او دست فضل
 بی خبری از دو کون، مبداء تأثیر او
 عشق چو آورد حکم، از بر سلطان حسن
 در تو عملها کند، حزن به تقریر او
 درکش ازین سلسله، پای دل خویش از آنک
 حلقه اول بسلامت، بر سر زنجیر او
 مرغ دل عاشق است، آنک چو قصدش کنی
 زخم خوری چون هدف، از پر بی تیر او
 گرتو ندانی که چیست این همه نظم بدیع^۵
 دوست بحسن آیتست، وین همه تفسیر او
 ورنه تو بیداردل، حال چو سن خفته را
 خواب پریشان شمار، وین همه تعبیر او
 زمزمه شعر سیف، نغمه داود است
 نفخه^۶ صور دلست صوت مزامیر^۷ او

۱. غمزه: به یک بار اشاره با چشم و ابرو.

۲. عرض دادن لشکر: ارائه دادن لشکر، نشان دادن لشکر.

۳. نخجیر: شکار.

۴. تابشیر: خبر خوش، مژده، بشارت، اول هر چیز و طلیعه آن. تابشیر صبح: سپیده دم، صبحدم، سپیدی اول صبح.

۵. بدیع: نو، تازه.

۶. نفخه صور: بادی که اسرافیل در روز رستاخیز در صور یعنی شیپور خود می دمَد و مردگان زنده می شوند.

۷. مزامیر: جمع مزار به معنی نای، و جمع مزمور به معنی سرود و ترانه.

چومن بودند بسیار ایستاده	بدیدم بر در یار ایستاده
به شب در خدست یار ایستاده	به سوز مینه و آب دیده چون شمع
به سر مانند پرگار ایستاده	بر آن نقطه که در مرکز ننگجد
چو گرداگرد [گل] خار ایستاده	به گرد دوست سربازان عاشق
نباشند آسمان وار ایستاده	زمین وار ^۱ ار ^۲ چه بنشیند از سیر ^۳
ز بهر ناله اوتار ^۴ ایستاده	نشسته چنگ برزانوی مطرب
بیجان چندین خریدار ایستاده	از آن آرام جان یک درد دل را
ندیدم بهر این کسار ایستاده	محبت کار صعبست ^۵ و جز ایشان
همه مردم بیکبار ایستاده	به صحرای قیامت در توان دید
چو بلبل بهر گلزار ایستاده	ایا در کوی تو چون من گدایی
سرا و چون تو غمخوار ایستاده	غم عشقت چنین از پا درافکند
بیاری کردن انصار ^۶ ایستاده	مهاجر ^۷ راز خصم اندیشه نبود
خرم در تحت ^۸ این بار ایستاده	سرگردون ^۹ بزیر پای دارد
برین در نیست دیار ^{۱۰} ایستاده	ورای سیف فرغانی گدایی

۱. وار: در اینجا پسوند مائندی و شباهت است یعنی مانند زمین و در مصراع دوم مانند آسمان.
۲. ار: مخفف اگر، حرف شرط است.
۳. سیر: حرکت، گردش.
۴. اوتار: (awtar, (ow... (عربی) جمع وتر (vatar)، تارها، زهها (مطلقاً). تارهای ساز، زههای ساز که بناخن یا زخمه نوازند.
۵. صعب: سخت، دشوار.
۶. مهاجر: mohajer در اینجا کسی که از مکه همراه پیغمبر (ص) به مدینه هجرت کرده؛ مهاجرین جمع آنست.
۷. انصار: ansar جمع ناصر و نصیر. در اینجا گروهی از مردم مدینه که در هجرت رسول (ص) از مکه به مدینه او را یاری کردند. مقابل مهاجر. (در اینجا شاعر با آوردن مهاجر و انصار صنعت سraعات نظیر آورده است).
۸. گردون: gard-un [پهلوی. gartun] گردنده، گردان، اینجا منظور آسمان است.
۹. تحت: زیر.
۱۰. دیار: dayyar کس، کسی.

چنین از دین، یدینی بازمانده
به دام از راه معنی بازمانده
چرای ای به دعوی بازمانده
چو مجنونی، ز لیلی بازمانده
بسران، تابگذری ای بازمانده
چرای ای از تجلی^۲ بازمانده
از آن درگاه اعلی بازمانده
تو چون مریم، زمیسی بازمانده
چو هارونیسی^۴، زموسی بازمانده

توی از اهل معنی بازمانده
بدین صورت که جانی نیست در وی
زمعنی بسی خبر، چون اهل صورت
از آن دلبر که شیرینتر ز جاست
زیارانی که از تو پیش رفتند
چو طور^۱ از نور رویش بهره دارد
چو پای همت کندست از آنسی
میان این چنین دجال فعیلان^۳
زیاران، سیف فرغانی در یسن ره

* * *

که بی هوای تودل تن بود زجان خالی
مباد سایه این مرغ از آشیان خالی
ز مثل تو ز مکان تا بلامکان خالی
ز مهر و ماه کجا باشد آسمان خالی
اجل اگر چه کند صورتم زجان خالی
نواله تو نباشد ز استخوان خالی
پیمبر آمد و شد کعبه از بتان خالی
همیشه حوصله پردارم و دهان خالی
چو ماهی ارچه بود کاسم از زبان خالی
که می بپرد اگر باشد این از آن خالی
اگر بمریم وازمن، شود جهان خالی
سرا قلم نبود زان پس از بنان خالی
چو دوزخ است که هست از بهشتیان خالی
در تو نیست چو بازار از سگان خالی

مباد دل ز هوای تو یک زبان خالی
همای عشق ترا هست آشیانه دلم
ز روی تو ز زمین تا به آسمان پر نور
خیال روی تو در دلست پیوسته
دلم زمعنی عشقت تهی نخواهد شد
شراب عشق ترا عیب چیست تلخی هجر
رسید عشق و ز اغیار^۵ گشت صافی دل
چه مرغ سیر زد کر تو و حکایت غیر
صفیر^۶ مرغ دلم ذکر تست در همه حال
غم تو و دل من، همجو جان و تن شده اند
مرا که دل ز هوای تو پر شده است، چه غم
چو لوح عشق تو محفوظ جان من گردد
بعاشقان تو دنیا خوش است و بی انسان
بر آستان تو مانده است سیف فرغانی

۱. طور: tur کوهی است در شبه جزیره سینا که موسی (ع) در آن به مناجات پرداخت و نور الهی را مشاهده کرد؛ جبل طور، طور سینا (معین).
۲. تجلی: tajalli نمودار شدن، پدید آمدن، هویدا گردیدن، جلوه.
۳. دجال فعل: کسی که کارش فریب و دروغ است.
۴. هارون: نام برادر بزرگ موسی که به پیغمبری با موسی برگزیده شد.
۵. اغیار: جمع غیر، بیگانگان.
۶. صفیر: فریاد.

ایا بدور تسو از مثل تسو، جهان خالی
 کدام دور زتسو بود، یک زمان خالی
 تو در میان نه و ذکر تو در میان همه
 تو در مکان نه و نبود ز تو مکان خالی
 زبان که نیست به ذکر تو در دهان گردان
 برمش که ازو به بود دهان خالی
 دلم زمعنی عشقت تهی نخواهد شد
 اجل اگرچه کند صورتم زجان خالی
 گداخت برتن من گوشت همچو پیه از آنک
 زمغز مهر تو نیست استخوان خالی
 رهی بکوی تو چون درنیاید و نرود
 ولیک [از] او نبود هرگز آستان خالی
 زچنگ عشق تسو همچون رباب^۱ می نالم
 چو دم دهیش نباشد نی از فغان خالی
 در آن زمان که زهستی خویش پر بودم
 نبود همتم از قید ایمن و آن خالی
 از آفتاب رخست ذره ذره کم گشتم
 شود بروز ز استاره آسمان خالی
 همای عشق تو پرواز کرد گسرد جهان
 ندید درخور^۲ خود هیچ آشیان خالی
 تو وصف خویش می گو، کی سیف فرغانیست
 بسان صورت دیسوار از زبان خالی

۱. رباب: چنگ.

۲. درخور: سزاوار.

فهرست منابع و مآخذ

۱. آندراج، تألیف محمدپادشاه متخلص به «شاد» زیر نظر دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران، خیام، چاپ دوم، ۱۳۶۳.
۲. تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح الله صفا، تهران، دانشگاه تهران، جلد سوم، بخش اول، ۱۳۵۳.
۳. دائرة المعارف فارسی، زیر نظر غلامحسین مصاحب تهران، فرانکلین، ۱۳۴۵.
۴. دیوان سیف الدین محمد فرغانی، به اهتمام و تصحیح دکتر ذبیح الله صفا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۱. (۳ جلد)
۵. غیاث اللغات، تألیف غیاث الدین محمد بن جلال الدین بن شرف الدین رامپوری، به کوشش منصور ثروت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳.
۶. فرهنگ فارسی، تألیف دکتر محمدسعید، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۶. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به:
- الف. جشن نامه استاد پروین گنابادی، مقاله «سیف فرغانی و سعدی» از دکتر ضیاء الدین سجادی، ص ۲۲۵-۲۳۷.
- ب. ویسمن، س ۱، ش ۲، مقاله «شاعر فرغانه» از دکتر حسین بهزادی اندوهجردی، ص ۳-۱۳.

از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
۴. سفرنامه ناصر خسرو
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
۶. چهار مقاله نظامی عروضی
۷. پیرچنگی از مثنوی معنوی
۸. منطوق الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱. نمونه غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیده اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
۱۴. برگزیده قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان نامه
۱۷. حلاج از تذکرة الاولیاء
۱۸. برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف و زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داوود و سلیمان
۲۳. برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیانی
۲۴. برگزیده جوامع الحکایات
۲۵. برگزیده سیاست نامه (سیرالملوک) از خواجه نظام الملک
۲۶. برگزیده سندبادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیده اسرارالتوحید از محمدبن منور
۲۸. بایزید و جنید از تذکرة الاولیاء
۲۹. برگزیده کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصه داستان) از فخرالدین اسدگرگانی
۳۱. برگزیده اشعار وحشی بافقی
۳۲. خسرو و شهرین (خلاصه داستان) از نظامی گنجوی

۳۳. برگزیده گرشاسبنامه
۳۴. نمونه اشعار پروین اعتصامی
۳۵. نمونه اشعار رودکی
۳۶. ضحاک از شاهنامه فردوسی
۳۷. لیلی و مجنون (خلاصه داستان)
۳۸. برگزیده‌ای از گلستان سعدی
۳۹. چند غزل از حافظ
۴۰. ابراهیم از قصص الانبیاء
۴۱. چند معراجنامه
۴۲. برگزیده اشعار سنائی
۴۳. برگزیده هفت پیکر نظامی
۴۴. داستان ابراهیم از ترجمه تفسیر طبری
۴۵. برگزیده‌ای از قصص الانبیاء
۴۶. برگزیده حدیقه سنائی
۴۷. برگزیده اشعار یغمای جندقی
۴۸. منتخب کلیله و دمنه
۴۹. گزیده قصاید سعدی
۵۰. گزیده راحة الصدور و آية السرور
۵۱. گزیده جهانگشای جوینی
۵۲. چند مرثیه از شاعران پارسی‌گوی
۵۳. برگزیده اشعار سراج‌الدین قمی آملی
۵۴. گزیده اشعار فارسی اقبال لاهوری
۵۵. گزیده اشعار سیف فرغانی

